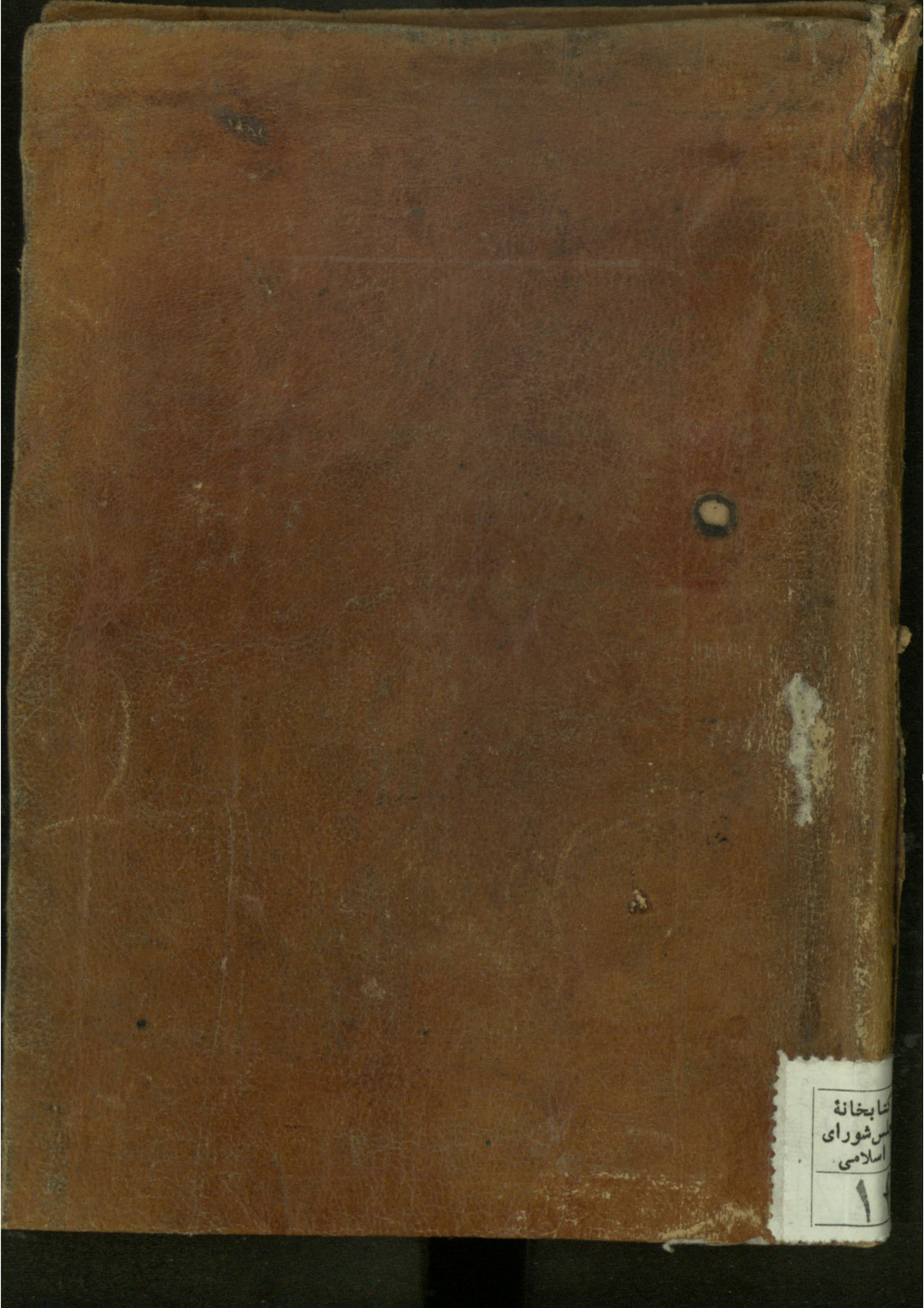


کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی


۹۳۵۳-ن
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب
۸۵۷۹۰
بازرسی شد
۱۴۲۶
بازدید شد
۱۳۸۱



نه مکانی اند * بای نواحی الارض ابغی وصالکم
وانتم ملوک ما لمقصدکم نحوا * ماندیم بی یار و
سالار میان مشتی ناهموار * یاران همه رفتند خرافات
ذهب الذین یعاش فی اکنافهم *
* وبقیت فی خلف کجلد الاجرب
لیکن خداوند راست جل جلاله و سلطانه در قباب
عصمت از روی غیرت عروسان وحدت در اطراف
واقطار واکناف عالم که روی خوب شان بغبار
اغیار مغبر نشده است وچهره مبارکشان بجم زخم
نااهلان مرتهن نشده است چنانک فرمود * اولیائی
تحت قبائی لا یعرفهم سوائی * رزقنا الله وایاکم
لقاءهم الکریم وعیشهم السلیم * اما ما سود دارد
دجله و فرات در بغداد و ما بادیه نشینانرا مائیم
که مستسقیان شراب هجرانیم که از فقد احباب هائمیم
وعطشانیم درین خشک رودها ماهیان تازه را طالبیم
وچهره زیبا محبت را عاشقانیم از قدر ما راست
که نسیم سعادت شان در خلوتخانه جان ما می رسد
واندکی نایافت از جان این خسته می برد یا لیتنی
کنت معهم فافوز فوزا عظیما * اگرچه عالم خالیست

این حدیث پیوسته دلم خبر می‌داد که در اقالیم زمین
سوختگان هستند که ایشان هم از نایافت یاران
از یاران مهجور اند و در تاسف این مفلسان زمانه
رنجور اند و سرور و پیشوای عاشقان علیه
الصلوة والسلام بدین نکته ناطق آمده است که
فی آخر الزمان لا یبقی صاحب موافق الا فی اطراف
الارض ولکل واحد منهم فی کل یوم اجر ما فی
شهید و در همه ایام از هر جا که آینده آمدی از
ره روان معرفت استخبار کردمی و از عاشقان رمزی
این کار باز پرسیدمی تا کجاست فقیری صادقی عیاری
قماربازی پاکبازی دلیری مستی عاشقی سراندازی
تا با دوش بیاسودمی و قاعده در همه عالم این بودی
که هر گه که ما را مشکلی افتادی شاهان عرب و سروران
عجم و اولیاء شام و رفتگان عراق و نهفتگان
روم و تندان زنگبار و امیران خراسان و سلطانان
سند و خلفا هند و سرلشکران غزنی و جانکان
بدخشان و عیاران ماوراء النهر و پیران ترکستان
و ظریفان تبت و چین و عاشقان غور که در حوض
ظاهر و باطن اند شغلی بدرگاه بودی با آن مشکل

راحلی پدید آمدی با وجود آنکه از ایشان بظاهر
خبری نیافته بودمی لیکن دل از بر یافت به پیگانه
بودی تا در این وقت اخی ابوالفرج بلغه الله مقام
الفقرا بدین جانب آمد و ما را از یاران خراسان
و برادران ماوراء النهر و مشایخ ترکستان خبر داد
رضی الله عنهم و بدان ایام ما را منور گردانید و اوقات
ما را بذکر آن عاشقان مطیب کرد ایشان شاد باد
آن دلی که بشما راه داند و از دفتر غریب شما حرفها
عشق بر خواند و از کنج معرفت شما نکته حکمت نماید
و از صدف دل شما سلک لآلی فطنت بگشاید سعادت
باد شما را در همه احوال معانی و دولت باد شما را
در همه افعال معالی آمدن شمس حقیقت از کوهسار
شریعت از جانب امیران خراسان موید باد و چهره
خوبان ترکستان مخلوق حسن از لجمن باد تا
بروز خراسان ظلمتها زایل شود و بروی خوبان شاهد
ترکستان دلها مایل شود نه آن تمامیست این تقاضا
بلکه از تشکی است این تمنا که در صد وحدت هیچ
عارف از خدای معزول نیست و هیچ دوی در شکای
وحدت موجود نیست نقصان نگیرد آنکه تمام عشق است

ودوئی نبد بود انکه یک رنگ نمی تفرید است احتیاج
بعشق هم از عشق است زیرا که فقر از بابا فواست
استغنا از معرفت از ادراک معرفه است زیرا
تو نکوی ان بقاست طلب فقر در وصل است و سکون
وجد در فقر نرسید انکه برسید و برسید انک
انکه نرسید خو کردن در بندگی کافر نیست و بوکه اشتی
از اسم عبودیت موحدیت جنون عشق از
نیستی سنت دو هستی و طانیست جان بر هستیست
از نیستی در عین عیان دلایل کفر است زیرا که راه
از غیر بدو باشد راه از وی بدوست که صرف
یکانکی اقتضا کند که چون در غیر او نکاه کنی چنین
وانکه بدو روی از وی بازمانی نکیست یا در غایة
شوق نشاید که در از مقام قبله مختلف است همه
معزول اند بر در است نه انس که انجا قبله همه
یکیست تا تو خدای خدا آن تو نیست و از هم
منزل است بعد از تفرید چون حق هست و تو
نیستی عین عبودیت است ترا و حق ربوبیت حق را
چون تو هستی از تو شد که حق در تو آن عین
توحید است و غایت ربوبیت است که مرد برسد

بدرجه

بدرجه توحید تا خود را حق نداند و هر چه بیرون
اینست رسم آدمیت نه سر الهیست هر کجا هر
تمکین یافت و بمعادت تحقیق رسید کفر و ایمان
از وی یکی نزد و طاعت و معصیت از وی بیش نخرد
زیرا که نه لطفیست و نه قهری رسم معرفه هم معرفت
است که معرفت رسم است منزل اولش عشق است
و دوم نیستی و سیوم هستی و بالای هستی هیچ نیست
شه رخ پیر و مرید و یار با یار در عرصه طلب
است و آکونه در آستانه فنا رخ معزولست و
شاه مات اینجاست که عشق مجهول و عاشق مجهول
و معشوق مجهول که هر سه یک رنگ شود اما سر
معرفت قاعده چنین دارد که درین سرای فلانیان
مکر و بلا هر زمان زر معدنی از کوره بزنکی بیرون
آورند گاه باصل خویش بیرون آورند تا در ان تصرف
توان کرد گاه بزنکی مجهول بیرون آورند تا در همه بازار
خدای بدو چو کس نشناسند چون برنک خود نیست
طالب است و چون برنک خود است مطلوب است
و درین سرای ضرب حدثان ازین هر دو حال و کار
ناکزیر است یا طالب باشد یا مطلوب الوجه

بهر دو راه سر یکی دارد اما طلب منهاج سالکان
و مطلوبی معراج عاشقان ازین سبب است که
ما با بروی یاران اشتیاق است و اگرنه در حرم
وحدانیت بهر ساحلی صد هزار نهنگ نفی است که
چون دهن باز کند تخت پرانرا و یارانرا فرو
برد اما واجب است بر مردان دائم ربوبیت که دفع
تهمت ادمی بعالم عبودیت نگرند تا مفلسان زمانه
ازلی معرفتی بت پرست نشوند که اگر بدانند که ایشان
کیستند در عین بحر توحید افتند که اگر عارف بزنگ
خود بیرون آمدی هیچ کس حق را از تنزه باز نشناختی
و این سخن بیرون از خیال خلولست که ایشان تشبیه
و تعطیل و حلول و نزول گویند وازین روی تواضع
بدین کلمات روی بدان صادقانی آوردم که نزد
ایشان همه عیبها هنر است چون از یار باشند برای که
یار ایشان بی یار باشد و ما را در اظهار کردن این
سخن مقصود آنست که آن سروران ما را یاد کنند که هر که
در یاد ایشانست از حساب جمله زندگان بقاست و
هر که در یاد ایشان نباید از جمله مردگان فناست
اشتیاق بروی ایشان چندان دارم که بتوان نوشت

زیرا

دلبران

زیرا که تا مطلوب مطلوبست طلب باو نرسد از
غایت سرگردانی بدان دلبران محتاج شدم
تا در نهاد ما تصرفی کنند و ما را از ما بستانند چون
ما غایبیم همه ما مایانیم نه از شوخی نوشتم این کلمات و نه
نیز محتاجم که در یاد شما باشم لکن اخی ابو الفرج
اکرمه الله بکرامة العارفین اقتراح چنین کرد و
گفت باید که نوشته از نزد این درویش بولایت
شاهان خراسان و ترکستان برم تا فایده سفر و سکینه
حضر باشد خواستم که از مقام مشایخ عشق فصلی دو سه
بنویسم تا مریدانرا موعظتی باشد و پیش ازان تدل کردی
تامل کردم در اصول این قوم که قانون آن علم چند
علم است و چنین معلوم شد که مدار طریق سالکان
حق بر دوازده علم است و فهرستان بدین طریق نهاده شد

علم توحید — علم معرفت — علم حالت — علم معاملت — علم مکاشفه و مشاهده
علم خطاب — علم سماع — علم وجد — علم معرفت روح — علم معرفت عقل
علم معرفت قلب — علم معرفت نفس

و این علوم را علی حده اصلیست
و فرعی که از معرفت آن ناگزیر است و خلاصه این علمها معرفتست
بر مهلکات و منجیات که قانون و قواعد معرفتست و

سننبئها فصلا فصلا ان شاء الله فنبتدئ
بحمد الله تعالى والثناء على رسوله محمد صلى الله
عليه وآله وسلم كسنن المشايخ رحمة الله عليهم وانه
بلغنا ان النبي صلى الله عليه وآله وسلم قال كل امر ذي
بال لا يبدأ فيه بذكر الله اقطع ونقال الحمد لله
اجذم وسلم تسليما كثيرا

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي لم يزل الها قبل ازل الازال
وفي وحدانيته مستمدا بعد اجل الآجال
الذي خلق الموت والحيوة ليبلوكم ايكم احسن
عملا وهو العزيز الغفور الذي نزه نفسه
عن الازمان والاكوان وقدس صفاته عن الاشباه
والاقران تفرد وجوده عن اشراك اهل الاصنام اشتراك
وامتنع كماله عن ادراك خواطر الانام الاول عند
اوليته مجهول والاخر عند آخريته معزول اوله
آخر وآخره اول له الحمد التام والاثناء العظام
والعباد الصوام القوام والملائكة الكرام و
الانبياء والكلام والاولياء والالهام خالق الخلق

بعلمه

بعلمه ومنشئهم بحكمته اوجدهم من العدم بعلمه في
القدم نفخ روحه في آدم ونشر ذريته في العالم
واصطفى منهم عبادا وجعلهم للارض سندا وعمادا
واوضح بانوارهم طرق الخلائق وطهرهم بمياه
شفقته عن دنس العوائق ووضع في قلوبهم
خزائن المعرفة وشرفهم بخصائص المحبة وزين اسرارهم
بانوار المشاهدة وفتح لابصار قلوبهم ابواب المكاشفة
وصلى الله على محمد خاتم الرسالة والهادي
من الضلالة سيد المشتاقين وامام العاشقين
حمام روح الملكوت وطاوس حضرة الجبروت ارسله
الى الجمهور بالدين المشهور والكتاب المسطور
والنور الساطع والسنا اللامع والسيف القاطع
والامر الصادع ازالة للشبهات واحتجاجا
بالآيات وسياسة بالمثلات وعلى آله و
اصحابه نجوم ابراج السعادات وجواهر بحار
المكرمات وسلم تسليما

الفصل الاول في التوحيد

اعلموا اخواني زادكم الله انوار التوحيد كه
توحيد ذو روح عليا احوالت وعروج وثني مقامات

وتیجان انبیاست صلوات الله وسلامه علیهم
وحلیه اولیاست رحمة الله علیهم وخفا توحید
نه هر ره روی که رفته راه یافت که سر توحید
لباس ربوبیت است که جان جان بدان ملتبس
است تا واحد بواحد نشود سالک در عین
عیان توحید نرسد واصل توحید سه قسم
است قسمی توحید عام راست وقسمی توحید
خاص است وقسمی توحید خاص الخاص است اما توحید
عام نعبد الهم ولا نبا له عوض الفظ موجود
لا یتعلق وجوده بالزمان ومرئی لا یوصف ذاته
فی المکان جل الله تبارک الله رب العالمین هذا
التوحید العام اما توحید خاص آنست که کون
محلکی برد وجود عظمت حق محو شد وموجودات
را در ربوبیت الله تعالی معدوم یابند از
غلبات انوار قدم او چنانکه در قدم حق موجودات
معدوم بود الکون بمحنا زداتش و در وجود
هیچ چیز نه بینند که نه آن چیز در امر حق
مستغرق باشد بمشاهده بعد از علم که علم
عام راست ومشاهده خاص راست وکون را بجان

ببند

ببند که گوی نرد صولجان قدرت باری جل اسمه
در میدان خداوندی از ازل با بد می برد و از ابد
با ازل ومبادی توحید خاص سیر کردن است در
شواهد صورت و روح وعالم صغری که چند
حق و باطل انجا اند چون لشکر عقل ولشکر
جان ولشکر دل ولشکر نفس وحجاب وقهر
ولطف وغرایب اشکال مقدورات که در ان
عالم موجود است وظهور حق عز وجل در
اسرار این ملکوت بچشم جان بیند که توحید
عام از عالم ملک وشهادت رفتن است بحق
که بصورت آن عالم کبری است و توحید خاص
از خود رفتن است بحق که صورت آدم علیه السلام
عالم معانی است وسرای تجلی است وآن آیات
کبری است اگرچه در جنب کون خرد است
وفرق میان خاص وعام آنست در توحید که
عام بشواهد عقل باز مانند وخواص چون حق
را بدانستند از شواهد عالم صغری وکبری
فنا شوند وفناء خود در بقاء حق بیابند و
پیوسته در وجود حق مضمحل باشند تا احکام

قدمش بدیشان می گذارد و ایشان بطوع محکوم
باشند اما توحید خاص الخاص آنست که از حق
بحق سیر کنند و آن سیر آنکه باشد که روح مقدس
از همه مراکب حدوث پیاده شود و علوش سفل
شود و سفلش علو شود و جهات مکان و سیر
زمان نزد او معزول شود و خم خیال از اصطبل
مرکب نور براند و فهم و وهم را میل نایافت
در دیده کشد و حس حواس و ضمیر بر عمل عقل
معطل کند و عقل را بمقراض تنزیه زبان فضول
ببرد و نفس رعنا را در بازار غیرت کوس بر
دارد و لشکر هوا و شهوت که حزب شیطان
اند بصدمت عشق بشکند و دل که شهر خدای
است بی عمارت عبودیت نگذارد و خانه طبایع
که مملو است از اخلاق انسانی بطوفان نیستی
و معول هستی ویران کند کون صغری و کبری
با شواهد و دلایل در هم پیچد و در کتم عدم
اندازد تا پای اثقال حدوث در قدم کاهی چند
بر دارد و چون از ازدحام خلقیت بیاساید
خود را ابد در یاء نیستی در اندازد تا او از و ما شود

بس از بهر بقا آخر سر بر آرد و بی خود حق را بحق
بپیند و بداند که این یک خطوه استار نیستی
بهستی بس آن قدم بر دارد و بی عبودیت بجناح
ربوبیت در هوا هویت پرواز کند در اول
منزلی که مجال ارواح الهی است و عکس صفات
است که روح روحانی بدان روح روح است
صد هزار لباس است الله را که هر یکی از آن بصد
هزار کمال و جمال مرقوم است که یک رقم از آن بر
جهره یوسف علیه السلام نوشت انبیا علیهم
السلام پیشش بسجود در آمدند که اگر بدان باز
ماند بعشق مرهون گشت و از توحید معزول شد
زیرا که صدمات قدوسی متجلی شود بجان اهل
معرفت جلاوت جمال از مرد بستانند تا نه عاشق
رعنا باشد که موحد استوار باشد که مبادی عشق
بندگی اقتضا کند و عظمت توحید خدای اقتضا
و این را مقام التباس در عشق نام کرده ام و هم
درین خطوه صد هزار دقایق و حقایق قدسی است
که هر یکی بحری لایزالی است که قطره از آن کیمیا
از غایت هستی حال خود بعدم نمود و معدوم را

موجود کرد که اگر بدان بانماند محقق و حکیم شود
و از سر اتحاد بیرون شود که سر اتحاد حیات
که عارف از تخت مقدوری بیرون شود و بقدرت
حق قادر شود و هم درین کلام عین صفات سمع مکان خ
در حقیقت نجوی و استماع کردن حق از بنده معلوم
شود چنانکه واثق شود که کاینات همه سمع حق است
که بدان نکته اسرار از زبان حدوث می شود و این
در عالم وسایط است و اگر نه سمعش بصر است در
حقیقت ذات و بصرش سمع کسی او را در نیابد حقیقت
وجود اما عبارت از مقام اصفیا بدین الفاظش
نمی توان کرد که او از همه وجه یکتاست بلی او را صفاتست
که تا آن معلوم نشود ذاتش نتوان دانستن و او را
ذاتیست تا ان در نیابد بصفاتش نتواند
رسید و آن صفات که علم است که موحد از آن
علم عالم اند ما شوند آن علم آنکه باشد که معلوم
با چنان داند که معلوم است تا از آن علم بی بهره
باشد که علم خدای محیط است بوجود موجودات
چنانکه هست چون چنان شوی بصفات علمش
رسیدی و آن علم توحید است بلی از آن بباید گذشت

که توقف

که توقف شرط نیست اگرچه آنرا حدی نیست تا
بینایی ظاهر را نابینا می باید تا حق دریابد و به
بینایی پیدا شود چنانچه روح متفرد بین بدیده
الهی صفات قدوسی بیند که الله مرای بنده است
اگرچه در مکان نیست ۲ زیرا که بین اصبعین است
و الخاکیف و کم نیست و بیرون باز نتوان استاد
که آن عالم است بلی بس باید کردن سطو آگهی
در وجود وجود تا وجود در وجود محو شود
پس آنکه در محو شوی نی تو در تو عین عیان پدید
آید و چون چنان رسی بعد از صحو و محو وجودت
بهر ذره انا الحق گوید ما حیوة که بحر بقاست
دیان فانی باید بود تا بعد از فنا از فنا فانی
شوی و چون از فنا فانی شدی حق دیده هستی
بتو دهد و حیوة باقی در تو نوشد دایم ما بحیوتش
از حیوتش در حیوتش و از وجود در می نگری
ودم دردم بدم سر ربوبیت می دانی و بیان نمانی
که اگر باز مانی باز نمانی و هم درین قلم کار الهام است
که از حق عاشقانرا پیغام است که بهر نکته صد
هزار جان گرو کاشته که طیب وصال آنکه بزد آن

هست و ملکی در وی جانست و جان بمکان نیست

لطایف چون در اسرار خم در خم دهد حسن عزّت
خویش ظاهر کند تا مجذوب را از خود منقطع
گرداند و از صحو در محو برد و بی وجود در وجود
سرگردان کند گاه غایب و نگوید و گاه گوید و نماید
حروفش همه خدعتا است حقیقتش اگرچه متشابها
مقاماتست مقام خطاب و خطاب در دوی
و باید که بیرون شود تا از خود گوید و در خود
گوید و با خود گوید که سرّ اتحاد چنین اقتضا کند
که دوی بر دارد که تا مخبر است مرسل است چون
مستمع است مرسَل است و گران مایگان که کیمیاء
وحدت ایشانرا با اصل خود برده باشد چنانکه نفخ
اول که از سر قدوسی پیدا شد معدنی را با اصل
برد آن طایفه را چشم یکی است در آخر مقام که آن
دیده از عین جمع است و در جمع تفرقه کفر است
و در ابتداشان صد هزار چشم است زیرا که
در مبادی معرفت از صفات در باید و صفات
را نهایت نیست و هر صفتی را دیده ایست که آن
دیده از آن صفت است که عارف بدین صفت صفت
را بیند و این اهل کمال در سر فنا از عشق دیده هر یک

طرف

طرف هفتصد هزار صفت بیند که آنچه عوام دانسته
بود آنچه خواص دیدند در عدد اندک نماید اگرچه
صفت همه یکی است که حق را اگر گویی همه صفت
است همه صفتاست و اگر گویی همه ذاتست
همه ذاتست مشتهی را منتهی نیست و ورا را
ورا نیست اول آخر است و آخر اول است درین
صفات روندگان بمانند که بیک صدمت تجلی
ذات جملگی اهل صفت در است گشتند باید که
ره روش
از آن گویند و در آن بویند که راه روشن اتحاد است
که ناطق اغنی است و سامع اصم است و گویا اخرس
و باقی فانی و فانی باقی و آن سرّ است که
انقطاع سیر روندگان آنجا هر لحظه تازه تر کند
و ایشانرا برنگ خود مصبوغ کند و از شهرکی
عشق نقد اشان جلوه کند و از عزّ وحدت
در خودشان از خود بپوشد و سیر اهل آن
قرب از ذات بذات است که تجرید در آن مبادی
است و تفرید در آن رسیدگی است و توحید
در آن کمال است و اتحاد شرط آن مقام است
که عالم تصرفات باشد و خود را همه او بیند

اگر در سیر عشق آیدی شواهد همه شاهد بیند
اگر در یکتایی یکتا شود و از خود فانی شود همه
خود را بیند چون بدین محل رسید آنکه میند(ی)
توحید است و در روش در مزید است در این
حال ولیکن هر لحظه منقطع است در عالم فنا که
محال ابتلاست پس قدم است و بعد و محدث
در سکر مرید است و در صحو مراد در شوق طالب
است و در انس مطلوب اوصافش حدثی است
و احوالش قدیمی ارکانش زمانی است و مکانی
خلاصه از کل است صورتش فانی است و جانش
باقی علمش جهلست در معرفت و جهلش علم است در
توحید بیگانه آشنا ست و آشنا بیگانه دانه
لا الی صمدیت است که از سلک لا یزالی گسیخته
است و در درج صورت نهفته است گوکد آسمان
کمال است که بغیم حوادث محجوب است نهر نحس
تجلی است که در جان جان متجلی است آیات کبری
است که در درج صغری نوشته است مجهول
افعال است و محمود احوال نارسیده است در عشق
و رسیده است در طلب ملامتی است در صورت علم

سلامتی است در حقیقت علم این روندهٔ راه شوان
یا فسبدیدها ناقص و عقلها قاصر زیرا که بیرون
از این دو حال است از دیدن و دانستن راه بی
راهی دارد و نشان بی نشانی درست خویش است
و شکستهٔ دیگران درست دیگران است و شکستهٔ خویش
آداب او برتند در سکر مسقط آداب است انواسش
همه فرایض است و حرکاتش نوافل زیرا که قبلهٔ
وجود است و محراب سجود آدم تا نه است که از
کل وجود سر بر آورده است در صورت ملامت
ملتبس است در حقیقت بر بوبیت مشهور است
نطقش نطق است و دیده اش دیده علمش علم است
و حیوتش حیوة اسمائی صفت است و عرش جوهر
سرش از سر است و آن حدیث در علم مجهول است
زبان زان آن نگفت و گوش حقیقت آن نشنید علم
در و بیگانه شده زیرا که ادراک مدرک منقطع است
الله صفت خود را بوی آشکار اگردنا بل آن صوفی
منور کعث صلوات الله و سلامه علیه که خلق الله
آدم علی صورته گوه تهمتست که حق متجلی است در این
کوه انظر الی الجبل جبل خود او بود زیرا که حدوث

خ
خود را بود

چون بر تو عزت ندارد متحمل معرفت شوانند بود
او بود که او بود زیرا که عاشق نه عاشق بود
طالب مطلوب بود و مطلوب طالب سرگردان
از حد عشق تمکین سلطانی است در مقام تمکین
طفلی است در راه تلوین بر نشانست در جهان
تفرقه جمع جمع است در عین جمع عیان در عیان است
ابهام در ابهام است خلقش طریقت و سیرتش
شریف موحد بدان نام دارد زیرا که حق کریم
است خلقش عزیز است زیرا که بصفات او موصوف
است هادی است اگرچه مهدی است سوختگان را
آسایش بود و آسودگان را سوزش حکیم گوهر است
و نبوی سرّ ناسخش منسوخ است و منسوخش
ناسخ علم حق است که در جهان عبودیت افراشته
است تا نازروران محبت در ظل سعادتش
بیاسایند عندلیب گلستان صفاتست که بر نغمه
عشق ترنم لایزالی می زند نساج کارخانه قدرت است
که حله احوال و مقامات با بریشم نوری بافد و قامت
بوده مکاشفه است مشاطه عروس مشاهده است
کابینش طلاق حدوث است هدیه اش شکستن

قفص صورتست سیرش در خطرات است و وطنش
در مهلکات نشکند رسم در سر هوا رانست که در
تخت نخرنکره قدم ماوی سازد سراج شب هجران
مریدانست که سرای جان از ظلمت طبایع دور
می دارد سیرتش پاکبازی است و صنعتش سر
اندازی مستیش هشیاری است و هشیاریش
مستی است در حقیقت توحید در گفت نیاید
که اگر بگویید کفر است صفت موحد شواهد گفت
که اگر گویی جاهلیت این قدر که گفته شد نه از
دانش است و نه از بی دانشی بی خودی با بی خودی
می گوید سرّ خود سرّ خود شناسد اگر جبعة لم
عرف از این نکانه است
رب ورقاء هتوف بالضحى ۵ ذات شجو صرخت في فنن
فبكائي ربما أرقها وبكاها ۵ ربما أرقني هي أن تشكو ولا افهمها
فاذا اشكو فلا تفهمني ۵ غير اني بالجوى اعرفها
وهي ايضا بالجوى تعرفني ۵
نه با خودم نه بی خودم من چکنم ۵ نه با توام نه بی توام من چکنم
گر من روزی بیا نگفتم که منم ۵ اکنون نه منم جمله توئی من چکنم
رزقنا الله وایاکم دقائق الموحدین و حقائق المتجردین

فصل در بیان معرفت

اعلموا اخوانی زادکم الله حقایق المعرفة که معرفت
سه قسم است قسمی عام راست و قسمی خاص راست
و قسمی خاص الخاص راست اما قسم عام معرفت
است بر اسما و نعوت و شواهد و افعال و اما
قسم خاص معرفت است بر حالات و مکاشفات
و مقامات و اما قسم خاص الخاص بر حقیقت
مشاهدات اما مجال عام در معرفت نخست در
آیات است و افعال حق جل ثناؤه که آن شاهد
وجود اوست که موجود است از وجود افعال بشر
به نور تعلق دارد نور عقل و نور دل و نور
ایمان تا بنور عقل جولان کند در شواهد و بنور
دل استنباط کند از دفتر آیات حقایق قدرت
و بنور ایمان صفات فعلش دریابد تا بران بداند
اسما و نعوت حق که بدان موصوف است و معلوم
کند که مقدر و مدبر و صانع در صفات خود یکتاست
شریک و نظیر ندارد و افعالش بی آلت داند و مخصوص
بی خلل یابد و اسما حسناش صفت داند و صفتش
و نعتش بوجود او قایم داند و در اثبات قدمش
یقین باشد و نفی جاویش معلوم کند و سمه صفات

کا

که حق راست نه علت داند تا حق آشنا شود و پیوسته
از قنادیل شواهد انوار محظوظ و مقتبس شود
تا بدان نور سبل حقیقت و معرفه بیابد و بدان
راه می رود تا وی را بنور مشاهده رسانند و این
بیانها که کردیم در آخرت باشد ایشان را زیرا که
ناتمام اند که روح ایشان بعوارض شهوات
محجوبست و عقل شان در کمال عاجز و طبع شان
آشفته است و ایمان شان مضطرب است و در
مهلکات متحیر اند تا از آن بیرون نیایند بنور
مشاهده نتوانند رسید که حقایق معرفت خاص
دریابند اما معرفت خاص شناختن احوال است
که از واردات وجد بر خیزد و شعبه آن فهم
کند تا هر یکی از صادر و وارد غیب چه اقتضا
کند و انوار یافت که مضاف است بر اسرار
مقامات چون حقایق فنا و بقا و قبض و بسط
و جمع و تفرقه و شوق و محبت و عشق که هر یکی
بوجود خویش مر دل را در افق معارف سیار و طیار
کند و این منازل متعلق است بر وجود تجلی که
حق بدان متفرد است چون تجلی عظمت در آید

خوف پدید آورد و چون تجلی حسن در آید عشق
پیدا کند و چون تجلی ذات در آید توحید تولد کند
و بهر صدمهٔ که از عالم یکتایی در آید روح متوحش
با لباسی دیگر در پوشد تا آن حد که روح بلباس
فردانیت ملتبس شود و بخود از حق بینا شود
و بحق از حق بینا شود و حق بحق یابد و خود بحق
بداند و حق بخود بداند و حق با خود بداند تا چنان
شود که خود را باز نداند و این فنا است در سر
و چنان شود که خود را باز نداند این فنا فنا است در عین
نکره و چنان شود که همه حق داند و این سر بقا است
و چنان داند که همه خود است و این سر انبساط است
و زیادت تر از این داند که خود را از حق باز نداند
و این شرط اتحاد است چون در جمال جلال افتد
سکران ازل شود چون در حسن شهود افتد صاحی
ابد شود هستیش نیست شود نیستیش هست شود
کون با فواه صفات در روی روحش خندد چون بعین
جمع در و نگاه کند سر قدم با او بگوید بر بقا بقاش
شاد کند بر نور اخلاق خودش بیاراید تا ملک حق
در نهاد خویش بیند و در ملک حق پادشاه شود شاد

وچون تجلی صفات در آید عشق پیدا کند

ابیر

امر جاهی است خرم و کش از حضرت وجود آمده است
و آیینه مکاشفه در دست روح مصفا دارد تا
بدیده لاهوتی نی ناسوتی الله را بیند و هر دم
در سرای جان حق بخودی خود نی تشبیه نزول
کند و سر تو شرف تعطیل بتوحید مزین کند شجرهٔ
مبارکه آگاهی است که از اغصان معارفش حق
بجهان جان تجلی میکند و هر ساعت او را در خانهٔ
خرابی در قامی می آموزد تا سندس صفای باقی
وطوای مقامات بر وی مرقوم می کند و از جیب
و دامنش لؤلؤ الهام از غیب غیب می بارد و بکحل
وحدانیت دیده سرش حقیقت مکاشفه می بیند
معرفت این قوم که خاصانند برتر از آیات آمده
زیرا که محالشان در صفات آمده و نور نور معرفت
چراغ طریق معرفت ایشان آمده عام بچراغ آیات
سرای معنی شوند و ایشان از حق بحق سوی حق
شوند و امور افعال خاص بدان بدانند چون تواتر
حالات و ثبات مقامات و وطنات مکاشفات
بلی در سر و حدت جناح روح شان اگر پرواز کند
محترق شود زیرا که آن عالم خاص خاص است

وخاص خاص معرفت خاص خاص بدان نتوانند رسید
واین درجه سوم است که معرفت خاص خاص است
ومعرفت ایشان من نصاب العشا استکه از بحر
قیومی در سرار فنا باران وحدانیت آورده است
وعرایس تجلی ازلست که از کار خانه وراء الوراء سر
وجود وجود بدیا به بقا این طالبان آورده است
شموس واقمار صفات در افلاک ذات تجلی انها
غروب میکنند وان مطلع عقل کل بصحرا روح متوکل بیش
طلوع میکنند از روی عشق همه دریا بیند واز روی
توحید همه یکی دانند آن شرط بقاست حد التباس و
آن سر توحید است در فنا هرکه داند که خدا
اوست خدای کل هست بظاهر کافر است وحقیقت
مومن واگر داند که حق آن او نیست خدایکی هست
حقیقت کافر است وبظاهر مومن واگر چنان
داند که حق آن او نیست خدایکی هست در حقیقت توحید
موحد است در سر عشق کافر زیراکه در عشق
یافت است ودر توحید نایافت اینجا اگر نایافت را
یافت داند کافر است وانجا اگر یافت را نایافت داند
کافر است سر عشق هلاغت اقتضا کند وسر معرفت

نیستی آن عجز است واز این ادراک معرفت تولد کند واین
مقام قرب قرب استان بعد بعد و بعد بعد
از قرب قرب است جمع از تفرقه است وتفرقه
از جمع در عین جمع تلوین است ودر افتراق تلوین
عین تمکین طوف ارواح منطمس است زیراکه سبل
از ذات بذات است جان در سر تجلی ذات محرق
است زیراکه معرفت منقطع است برده خود خود
است واورا برده نیست جان در سر تجلی ذات
محترق است اگر هست جان نهان است وجان
جان برده خویش است اگر از خود بیرون آید
از برده بیرون آمد اورا با برده او بیند که او
برده خویش است اگر از وی بدر وفارغ آید از برده
او بکلی شد وبین محجوب نشود زیراکه غیرت منهدم
است در ان مقام که دوئی نیست عاشق جدا نیست
ومعشوق جدا که اگر جدا است جو یکی را ندانند چون
یکیست یکی را داند که سر یکی آشکارا شود چون
دو است نهان شود یکی شدن آنست که بی تو منم
وخیال صرف انوار سبحانست در روح روح رسد
وروح بدان روح منور شود دیده اش دیده شود

بدان دیده درین دیده نکاه کند و دیده را همه یکی
بیند بس چون دیده یکی شد همه سر در سر
بیند که اکر از ان ذره‌ء مثل جان اولین و آخرین
متجلی شود در دمی هزار بار عارف شوند و هم
دران دم جاهل شوند که او خود را اندوکسی او را
نداند اکر داشتند اوست که محو اند و اکر ندا شند
او خود را نهان میکند ای عزیزان نداشته تا
نبندارید که آن دم از ازل فا ابد می زنند که
ازل و ابد چو نامه مکتب حق است که جهان عقول
فرستاده است ایشان چون بطغرای اسرار در
نکرند آن حروف مزوّر را که بر اطفال همه عبوده
نوشته اند با سخش منسوخ کنند و منسوخش ناسخ
ایشان صورت وجود را صورت حقیقت اند اکر
چه جان وجود اند نه از ین راه در آمدند که
چون در آمدند بدو آمدند زمام مرکب معارف
ایشان بدست عشق عیدان جلال و جمال مجذوب
است فآن عنادیل خوش سرای بر اغصان کل جلال
موقوف است تا نبینی ندانی و چون نه بینی و ندانی
که ندانی چون شمس عز ازل در بچه‌ء عظمت بر روی ایشان

عاشقان

بر آمد کرم و روشن کرد ایشان را لیکن متحیر کرد
ما نعشق کر و کان کرد نیافتند اکر چه دیدند چه
عشق چه توحید آمد فآن را حد نیامد احمد بعث
شان در معرفت نکره است کو نبی که دانستند
و لیکن نتوانستند اکر کوید جاهل است و اکر
نکوید معطل است خاموشی پارسایی است که
عبارتی اکر نکوید ناتمامست و اکر بکوید تمامست
اکر نکوید از عقل نمی کوید و آن خوف است و اکر
بکوید از انبساط بکوید و آن بسط است لیکن نکفت
زنده صورت آمد و اکر بکفت زنده معانی آمد
کفتش از جرات است و ان تمامی است نکفتش از
جبانی است و آن ناتمامی است یار بکفت و تو
بکو و بنمود و تو بنمای پرده بر در و سر اسرار را
کن حتی تکون الدین کله لله
در شب کره نی تو می بستان چه کنند
با شکل جهان بکو که شکرستان چه کنند
مرهست تو ام مرا نکو باید داشت
ور نه شکرستان که مستان چه کنند
بلغنی الله و ایاکم مقام ساحة العارفین العاشقین

فصل در بیان [illegible]

اعلموا اخوانی ایّدکم الله اسرار الحالات که
حالات مردان را حد و نهایت نیست زیرا که تجلی
وجود حق است و آن را غایت نیست و معدن
تجلی مثال بحر است و واردات مثال نهر
است و قلوب اصفیا مثال وادیهاست که چون
از دریا موج بر آید از لجّهٔ بحر لطمات بحر بنهر
در آید و همه وادی و صحرا پر آب کند و در صحرا
و کوهسار گل و لاله بروید که از آن هر یکی مرهم
دردی باشد اگر چه آب یکی اما نبات مختلف
است همچنین است صفت حالات که بحال مردان
حق در آید و آن واردات تجلی است که مثال نهر است
که از بحر وجود بصدمات عظمت بصحرا دل صادقان
در آید و چندین هزار شکوفه اسرار برویاند چون
محبت و یاسمن مودت و عبهر صفا و لاله عشق
و بهار اشتیاق و ریاحین مکاشفه و مشاهده
و هر دلی بقدر سعادت که از شفقت حق بدو
می رسد نو حقایق می رویاند و از آن شکوفها
که از آن ثمر منن الوهیت است عرق در سبوی
جویبار دیدها می کند چنانک الله تعالی گفت انزل

من

من السماء ماءً فسالت اودیة بقدرها و بدانک دل
بنی آدم چون در گل آدم علیه السلام بنهادند
و عرایس ارواح در آن معادن محبوس کردند
و ابواب قلوب بعوارض شهوات مسدود کردند
از برای امتحان تا آن مرغ قفس شکن عنقای
هستی شد و زندان حوادث بشکند و بهوای الوهیت
بپرد و در بساتین مشاهده باغصان ورد کلفات
نشیند و بزبان بی زبانان در هجران جهرم باب
با یار بگوید پس اگر از عروق شهوات قتلند شود
محبوس چهار دیوار طبایع آید و از طیران هوا ازل
باز ماند بلی اگر سر اشتیاق بود در آید و سلسله
مهر قدم بجنباند و آن روح ناطقه از حصن جسم (آن شهباز قدس)
بر آورد و در باغ ربوبیت بسراید تا جولان کند
در وجود ملکوت و نظاره کند در سرا پرده جبروت
و هیچ محلی نیابد خود را جز دست صیاد ازل که مرغان
کوهسار عشق بر امّه اجل گیرد پس چون سر شاه
راه یافت هم از دست شاه قوت خورد و در غیب
غیب پرواز کند ساعتی در ارادت مرید شود و
در نزد مراد خوش حال و سرگردان شود ساعتی در

در طلب وی برانگیخته کند ساعتی نور اثبات وی را
بنوازد ساعتی اسرار مراقبت وی را مستحکم کند
تا دروان غیب بیاعی خود کا بطن تجلی کند ساعتی کمال
محبت بوید و ساعتی در سراب استغنا و عطشان
شود ساعتی شمشیر عشق سرش بردارد و در زمان
همتش عشق زنده کند ساعتی از مکاشفه متلون
شود ساعتی در مشاهده متمکن شود ساعتی از یافت
سکران شود ساعتی از نایافت صاحی شود ساعتی
در معرفت از صداع نکره بیاساید ساعتی از معرفت
در نکره از نکره خمارش رسد ساعتی از عظمت محو شود
ساعتی از حسن در صحو شود ساعتی از جمال
گریان شود ساعتی از جلال بریان شود ساعتی در
توحید کافر شود ساعتی در توحید موحد ساعتی
بزم ازل مشور اند ساعتی از یافت عصمت منبسط
شود ساعتی از قرب بایا متحیر ساعتی از لقا متحیر
ابد وجدش رسد ساعتی از سستی متواجد شود
ساعتی از هستی واجد شود ساعتی از خم النیاس
رنگ رزی کند و جامهاء ملامت در نیل خذعن بیرون
ساعتی در خوف محزون شود ساعتی از حسن رجا دیده شود

ساعتی

ساعتی در روی یار بخندد ساعتی در روی یار بگرید
ساعتی در بحر قدوسی سر فرو برد و به پیراهن
سبوحی ملتبس شود و آستین و دامن ربوبیت
از غبار عبودیت بیفشاند و در شهر خدای
سطوت عزت الوهیت دعوی کند ساعتی از خود
فنا شود و از فنا فانی شود ساعتی از خود بری
شود و بحق فانی شود ساعتی ریاح اسرار آن
راه قرب قرب بدو بوی دوست آورد و او در
جهان صورت برقص و بیت و سماع در آید و عالم
سفلی بشمشیر کفایت معرفت از دست نفس اماره
بستاند و ربق عبودیت در گردن وی کند و بازار
غیرت بیاویزد تا اعوان شیاطین بروحذر گیرند
و از بازار اسرار بگریزند بدانکه احوال بر سه قسم
است قسمی عام راست و قسمی خاص راست و قسمی
خاص الخاص راست آنچه عام راست حرقه از قطیعت
باشد و سوزش از سازش باشد و گدازش از نازش
باشد و تواجد از نارسیدگی و رقص از سستی
باشد و گرمیش از سردی باشد و سردیش از خوش
دلی باشد این قدر حال عامی باشد و اشارت آتش

ازین راه نباشد اما خاص را سنگ منجنیق خوف در
مبادی باشد که قلعه باستین و نا باستن ویران
کند و زمام خدای در گردن آن دزد بر نشاند کند
تا در کارخانه عزت دستار قلاعی بر آرد و عروس
و عروس رجا باشد که چهره خوب خویش مخلوق
حسن ظن بیاراید و جان آشفته را بخود شاد کند
داو را بعالم انبساط برد خنده در گریه باشد
حالشان گریه در خنده باشد و حد شان رسم بندگی
بر نظام باشد و سر خدای در دل ایشان بر دوام
باشد آن جان ننه اند و بندگان آزاد اند عاقلان
دیوانه اند و دیوانگان عاقل طلب شان مشاهده
است و روششان مکاشفه است از خود در
گذرند چون بخود رسند نیست شوند چون هست
شوند اشتیاق ایشان را شمشیر درد جگر پاره کند
و چون حزن از دیده شان روان شود سر عشق
جان شان بیرون آید و آنکه بدوست رساند حال
شان از ورای مشاهده بیش نباشد اما حال خاص
خاص آنست که بر تو عزت بر جبین نوح افتد چو
در بقا باقی داند و از فنا فانی و تر و تازه شود

انوار عانت حق تمکین بقا شود سر سر ش محو شد و
همی همی ش بدید آید بجناح محبت در هوای
معرفت بپرد و بتنور محبت بسوزد تا بحد توحید
رسد چون کاتش زفرات و عبرات شود هیجان
در هیجان باشد و وله در وله باشد محو در صحو
و صحو در محو شکر در شکر سر در سر حق را شد
و با حق بنشینند و با حق بنازند لباس سعادت در پوشند
و بتخت سرمدی بنشینند و مالک ملک باشند
حال صد هزار رمز از آن سرور اثر است که این بیان دری
حالی ایشانست و آن در گوش نمی آید که اگر بلفت
در آید شمه شرع ویران شود نگوییم رفتن را این
این امت ساده کار نا واقف اگر بگوییم ما بگوییم
و اگر نگوییم ما نگوییم ما راستا این طرق خاص الخاص
که مخصوصیم بمجالس مستی در مستی با یار
قد تجلت طوالع زهرات تشعشعن فی لوامع
حضرتی و حدی بتوحید صرف ما الیها من المسالک طرق
بلغنی الله و ایاکم مقام اهل النهی فی درجات الکبری
اعلموا اخوانی زادکم الله حقائق المعاملات
که معاملات مقامات است و مقامات سبل

فصل في بيان المعاملات

مکاشفات است و مکاشفات ابواب مشاهدات است
و در سخن حق طرق معارف گفتن بر مقامات
است زیرا که بدایات است و تمکینات را این سرایه
نهایات است و معاملات همچون صورت است
و حالت همچون جانست و صورت را از جان ناگزیر است
چنانکه جان را از صورت ناگزیر است و هر صورتی
حالتی را از ورود خویش در خور خویش معاملتی
دارد در اسرار که آن معاملت آسایش جان کاری روند
تا نپندارند که مرد از معاملت خالی ماند در
همه احوال که آن غلطی عظیم است که عام معاملات
حرکات ظاهر دانند و از حقایق باطن خبر ندارند
که حقیقت معاملت آنجاست و چنانکه حال را
نهایت نیست معاملت را نهایت نیست تا بجائی
رسد که حال و معاملت هر دو برخیزد و آن فناء
فنا است اما حقیقت معاملت بر هفت قسم است
که اساس جمله مقامات است و آن مثل توبت است
و ورع و زهد و فقر و صبر و توکل
و رضا و این هفت مقام تا هفصد هزار مقام
است که شمار نتوان دانست چون حقایق

صفات

صفات روی نماید اما بیان توبه که مبادی است
مریدان راست که دل ایشان در ظلمات قهر
بعذف نور انابت منور گشتند و باز بدر
آستانه عبودیت آورند گوش هوش با انگشت
جذبه نمایند و از وحی حق خواهند و او را در
بوته امتحان بگدازند و آینه جانش از زنگ طبیعت
بزدایند و اسرار غیب در آن مرآة بنمایند
و عیوب نفس بر وی پیدا کنند و خطا و وزر بدو
بنمایند و معلاق درد در جان وی آویزند تا
او را از خودپرستی برهانند و بلطمه شفقت
وی را از رقدت غفلت بیدار کنند و راه انابت
بنمایند تا مشاهده حضرت بیند و راه نیستی گیرد
و دلش را در بوته ندم از غش اخلاق مذمومه
متخلص کنند و حجله هستی بگدازد و در خطوات این
کونین را رها کند در دوم قدم خود را فراموش
کند تا بی خجله در حجله تازه روی باشد و
آنکه از توبها توبه کند و از رسمها برون
که دریافت توبت پیش از آن تا یافتن نتوان
گفت سر تا بیان که کتاب دراز گردد اما

شرع

اما حقیقت ورع آنست که هرچه دل نبندد
آنان از دست کوتاه کند و هرچه مشغول است
از آن خود را باز گیرد تا بغیر حق از خود باز ماند
که شبهات در طریق محارم حق است و آن امتحان
راست نظر اول از جهان حدوث فرو باید گرفت
تا بنظر بی نظری در منظور از آن نکته هیچ
نه خواستست آن نه خواست روی نتابد از آن
که خدعه است متورع باش از وجود خویش تا
آشنا شوی نزد خویش که بیگانه است اشکال بر سینه
است آشناست آن دل که راستنا تو خود را ای
هرچه آن خواست تو حرام است چون لطف
رای آن همه بر تو حلال است از حلال و حرام
بگذر تا متورع باشی نه مباحی که هر دو اشتغالی
است بر سیم عشق ای که آن کو لغایت است اگر در غیر
او نگه کنی در ورع کافری اگر با خود ای مباحی
ای محکوم خاطر باش با خویش عیش باشی که خاطر
ترا جز آن نمی ماند که در عواقب عشق و محفل
حق تلو آید اگر بسته نفسی بنده نفسی و در محل
تهمتی و تهمت شهوت است از خود برون شو تا برهی

جان

جان هرچه بر تو نه خوشتر و از حق حق روی و ناحق
نپسندی که از عالم رسوم است اما متورع باشی
اما حقیقت زهد آنست که از وجود فارغ آیی
و ببینی که حق را نگرستن بغیر او نگری بر تنگ
روزی خوار حق بانشانی که زهد اساس توکل
است و منهاج معرفت است و سنگ امتحان نفس است
و خلوت خانه عارفانست و عیش صادقانست
و پیرایه مخلصانست و تیر نیستی است که
بهر هستی زنی تا خانه آزر نفس ابرهیم وار
از صنم طبیعت پاک کنی حقیقت زهد آنست
که طرف عین روح حق در مشاهده مست شد
ملکوت باز نگرد تا از مشاهده مفلس نشود
که کشف در حقیقت بند است عارفان را اگر
از بند برون نروند بی بند [illegible] بند عاشقان اما
فقر توحید است و خلاصه معرفت است و آب
ربوبیت است که گرد عبودیت از چهره روح
مقدس نشسته است و لباس تنزیه ازلی است
که جان اهل معرفت بدان ملتبس است یا تو هستی
فقر آن تو نیست چون فنا شدی فقر لباس تو است

چند در فقر فقیر شدی از فقر غنی شدی بر فقر
چون رسم فقر با فقر نماند تو ای چون فقر
بی رسم نماند فقیر اوست و تو نیستی سر فقر
از کجا و فقر بیرون است که فقر نزد فقر
رسم است وگرنه فقر بی فقر فقیر است
حکومت در فقر که کس را گوش فقر که بلباس نماند
فقر در آینه فقیران تجلی میکند آن آینه
در غلاف غیب غایب است اگر هست شمار است
و اگر نیست هار است اما حقیقت صبر آنست
که صبر در صابری از صابر بگریزد و صابر
از صبر در وی گریزد که صبر سبهندگی است
و سبهندگی از بی معرفتی است و اگر نه صبر
شرک است و صابر با صبر مشرک است که دعوی
بصبر دعوی ربوبیت است و آن کافری است
چون حق است صبر چیست و صابر کیست در
قهر او صبر کردن از نا فرا وستد در قهر او
کی بر آید که در صدمت صبر کردن از ناباقی
اوست و اگر نه با قهر او کی بر آید که یک صدمت
است مبادی قهر او صد هزار جان نبی و ولی منهزم

کند

کند صبر در لطف از ناتمامی است و استادگی و
اگر نه صولت قدوسی صبر صابران را بی سرمایه
صبر بگذارد بلی اگر خواهند که هستی او باشد
از نیستی فرا یزدی بر جان جان کارد تا نزد
جانان بی جان نماند و از جانان برخوردار باشد
آن صبر است صابران که اگر باشد در آخر
مشاهده باقی ماند و شرط صبر رسم صبر است
و ما در دم عشق از صبر بیگانه شدیم اگر صبر
نماند علم صبر معلوم نگردد عاشق بر همه علوم
محیط است اما توکل آنست که چشم جانب
بر فراغت حق افتد تا تو از غیر حق فارغ آیی
و راه از وی بر وی بری و در رسم بر وی که اگر برسم
و اتکای در توکل کافری و اگر از وی در و نگری
موحدی توکل باران یقین است که از بحر وجود
بر دل متوکل بارد و انوار حقیقت در وی بکارد
و شبهات نفسانی بر دارد تا باران رس بی حجت
فضول نفس آسوده ماند چون منظور چو کشتی
محفوظ عصمت اولیا معصوم حق که پیغمبر او آدم
شود اما نیک بکه کن که هر که توکل بر او کند در مبدا

عشق متمم بودست و اگر نه چه معنی دارد که حق
از آن تو است پیش از وجود تو و با وجود تو و بی
وجود تو که تو بر حق توکل کنی هر که از هستی در
آید حاجتمند توکل نباشد که توکل کردن گویی از
غیب در آمدن است و اگر نه جان تو با حق انس است
و حاجتمند رسم توکل نیست که نه وقتی بیگانه بود
و اکنون آشنا است که از غیر ببرد و توکل کند نشان
بیگانگی است رسم توکل بجا آمدن و اگر او
سرمایه عاشقانست و ثبات دل مقربانست و
مونس دل عارفانست و همراز محبانست و کفایت
مریدانست و حسب واجدانست و سرور سوختگانست
و حیوة سراندازانست و عروس مشتاقانست اوست
که کیمیا جان آشفتگان است جوهر آن که در وقایع
تجلی سر توکل داند که توکل جا در حفظ عنایت
که بر روی خوبان معرفت فرو کرده است تا ایشان را
بر شکل از غیر نگه دارد اما حقیقت رضا صفت
اوست و آن صفت آنکه تراست که تو بی صفت خویش
بمانی و او را بدو بشناسی و از خود با و پردازی
و بی حکم با حکیم بسازی که محکومی و چون مرغ رضا

از

از آشیان عزت او چون بپرید محل خویش طلب
کرد که جان جان است منزل فرق شد تا جناح
معرفت در باغ جان مردان جو بیگانه یافت
مستوحش شد از نامردان همه چون جزع و
فزع نفس یافت رضا شه را نشان آمد رضا
از و و رضا بدو و رضا در و رضا از و مسلمانیست
و رضا بدو عارفی است و رضا در و
سوختگی است و رضا بدو سکون است در
مشاهده رضا در حکم شاید و رضا بی حکم نشاید
که اگر راضی شوی خرسند شود و هر که خرسند
است موقوف است و هر که موقوف است از
اسرار بیرون است طفل است آنکه راضی است محقق
است آنکه نه راضی است راضی نشود اگر
تو راضی شوی او راضی شود اگر تو راضی نشوی
او راضی شود آنچه مبادی است رضا است
آنچه انتها است نا رضا است رضا آنست که
چو او ترا بپسندید بعبودیت تو بپسندی
او را بربوبیت و نا رضایی آنست که هر چه
غیر او باشی از آن بگذری که در شرط ره روی

ایستادن کفر است این قدر است نشان
معاملات که ره روان راست و حقیقت
آن در کلفت نیاید زیرا که مارا تعجیل است و کار
وراء کفر و کوی است اما این انموذج سکون
دل یار است و اگرنه کار از معامله بیرون نیست
که عشق از فهمها دور است اما معامله سه قسم
است قسمی عام راست و قسمی خاص راست و قسمی
خاص الخاص راست آنچه عام راست تهذیب اشباح
است و آنچه خاص راست تطهیر ارواح است و آنچه
خاص خاص راست تقدیس اسرار است مجلسیان
مشاهده او از این هر سه بیرون اند زیرا که
از گلخن طبیعت بصحرای حقیقت صید وصال حق
شدند و از رسوم مقدس شدند سرشت گوهر
عشق شان از صرف زمین بیرون است آدمی
صورت اند و خدای صفت زیرا که بوجود حق
روشن اند سبحان الله چه قوم اند که زمام
عبودیت بگسیختند و شهر خدای بغارت بردند
و بحر قدم فرو رفتند کاشکی که ایشانرا ازین
سوختگان که هم درد ایشانند و آن ایشانم

باز مانده اند ایشانرا یاد آمدی
ان الکرام اذا ما سهلوا ذکروا
من کان فی الفهم فی الموضع الخشن
بلغنی الله وایاکم مقام العارفین المشتاقین

فصل در بیان المکاشفه والمشاهده

اعلموا اخوانی زادکم الله حقائق المکاشفة
و وقایع المشاهده که مقام مکاشفه خصوصیه
انبیاست صلوات الله وسلامه علی نبینا و
علیهم اجمعین و معراج رسل است و منهاج اولیا.
و مکاشفه بعد از مقامات و حالات باشد
مر امنای حق را و این صفت بعد از استقامت
وجد پدید آید که در مبادی وجد هیجان است و
در دل ناتمامی است زیرا که اثر سکر است کشف
شواهد بود الا در تشرمد احوال و نوائر اسرار
که بعقل به کشف نور حقیقت در آید و روح را دیده
خود بین بدهد از عین عیان حق تا بدیده حق
حق را ببیند و طرق کشف بر روح مقدس آنکه
روشن شود که از غبار حدوث بیرون آید و
بصحراء وحدت در آید و رسم انسانیت در

شوق شهود بگدازد و در صدمات تجلی نیست
شود و هم محو تجلی هست شود تا از هستی و نیستی
بگذرد پس بی رسم وجود حق بیند چون حق
صافی شود اول در راه و روش کشف عالم جمال
بر شکل روحانی بیند و در ملکوت جان عرایس
اسرار روی بدو نماید و قلابان قهر در وادی
طبایع شمر بیند و آتش قهر قدم بدیشان رساند
و روح ناطقه خود را بداند که از چیست
و با کیست و در کیست و بیاید کان حق در عالم صورت
که رونده اند از مجلس اوامر و نواهی بشناسد
و در آفاق صورتی مراکب اذکار و افکار جولان
کند و با طراف جان در کوهسار التباس بوزد
احدیت لباس آن کوهها بیند نه خود را
بیند و با حق خود را بیند و بکرم در نکرم و معرفت
در معرفت بیند و حق نه بکرم و معرفه بیند و در
هر مقام که معلوم است عارفان را حق بدو ظاهر
شود و سر ملکوت اصغر بدو نماید باز همتش
از خود بیرون شود و در عالم آیات و صنایع
در افتد و لباس قدم بر وجود کون نگاریده بیند

وآیات

و آیات در حق محو بیند و بی آیات حق را بیند
و اشکال آیات خدا که هست بنماید دیده اش
بر ملکوت کبری افتد و اشباح و ارواح انبیا
و اولیا بیند و حجب انوار بیند و جمله اسرار بیند — تشق
بیند و طوطی بقا بیند و کروبیان و روحانیان
در دایرهٔ حضرت بر نشان بیند و سرگردان و
عاشقان ملایکه چون افشان بیند و نور در نور
و بهار در بهار و عظمت در عظمت ادراک کند
تا بساحل صفات رسد عمراقنه خانه قرب
رود در مجلس ادنی بهزار کراسی و سریر عرش — ن
تجلی بیند پس صولت سبوحی به سلاح عظمت
برون آید و بر او محو کند و نقاب ربوبیت
از چهره جان بردارد و بی خوف و رجا او را موش
خویش کند بحسنش عاشق کند و بجمالش محب
و بجلالش مشتاق کند و بهیبتش فانی کند — انوار
بوجه کریمش باقی کند و بقدر تا برادت اسرار
صفات بدو می نماید تا رنگ صفات گیرد و قوت
ادراک اجلال ذات بیابد پس بحیرتش رساند — جلال
تا و لهش پدید آید پس معرفتش دستگیرد و — بحیوقش

وبیت قدیم رساند تا مشاهدهٔ قدیم بیند و انجا
ازلی صفت شود پس تماشای نقاش نماید تا ابدی
گوهر شود همرکب معرفت وجناح حکمت در سرا
پردهٔ الوهیت جولان کند تا جلال توحید در و
رسد واصطلام حق خویش ازو نخواهد تا
نیست هستش کند و هستش نیست کند وقت
انبساط او را دست گیرد تا بی رسم بحق گستاخ
شود تا از نارسیدگی و ناتمامی در انبساط
نباشد پس عزت اتحاد او را ازو بستاند تا
بی خود بحق باقی شود و از خود فانی شود و همه
حال از فنا بیرون آید و از حق بحق باشد و بی
خود حق باشد حق با خود آید بعالم التباس
آید و عروس وصف با سلب عشق بلباس جمال
بدیدهٔ بی دیده اش پیش در آید تا بهمه ذرکرد
بی شیء شیء را بیند و همه حق بیند گهش بلباس
حسن در صفات آدم بیند گهش بی خود چون
خود بیند گهش عیان بیند در بیان گهش بیان
بیند در عیان گهش بی عیان و بیان بیند در
مجهولیش مجهول بیند و در معروفیش معروف بیند

که بکسوت ملامتش بیند که در ولایت خیالش
بیند گهش بخیال محال دراند گهش سازیده بیند
گهش بمنزهٔ گهش حله بیند و آن خدعه باشد
گهش چنان بیند که بی چنان بیند که مشبه شود
که معطل شود که بکافری سر بر آورد و آن از
غلبات عشق باشد که در تنزیه کافر شود که
در اثبات مشبه شود این عالم با خودی است
و در بی خودی نهان در نهانست و عیان در
عیانست علم جهلست اینجا چگویم خداوندان در
سر مکاشفه و در انوار مشاهده در هر یک لحظه
بصد هزار لباس ملاحت قدم و حسن ازل و
خلوق ابد بدل عاشقان تجلی کند تا ایشانرا
گریان و نالان کند و سوزان و گدازان کند
و هایم و عطشان کند درین حال گویی که همه
یافتند و لیکن هیچ نیافتند وجود عزیز شد
آینه کدام مفلس درآید که قدس ارواح از
قدس اوست و پستی اشباح از قهر اوست
ایها المنکح الثریا سهیلا
عمرک الله کیف یلتقیان

جمل علم است

هی شامیه انما ما استقلت
وسهیل اذا استقل یمان

ما استقبلت خ
استقبل خ

اما مکاشفه و مشاهده بر سه قسم است قسمی
عام را و قسمی خاص را و قسمی خاص الخاص را اما
مشاهده عام در مکاشفه و مکاشفه بی مشاهده
ایشانرا انفتاح خاطر مضیق باشد با نوابت
یقین تا روح محبوس شان که که آثار انوار ملکوت
و لمعات بروق جبروت بینند تا بدان نور دید
معاملات مستحکم شود و مرآة دلشان از غلاف
هوا بیرون آرند و وقایع حکم در غیب حق در ان
بنمایند و اکثر مکاشفه ایشان در خواب و میان
خواب و بیداری باشد زیرا که ایشان از جولان
اسرار جناح احوال معزول اند و اما مکاشفه
خاص آنست که حق جل و علا از برای تجلی بدان
بهر لحظه در مراقبه این جوانمردان بسرای
ملکوت در آید و آن مربع عزة بصفا صفات
خویش بیاراید تا ایشا بدیده لاهوت در ناسوت
لاهوت را ببینند و در حضرة حضرة بغیب غیب
فرو شوند و غرایب احوال و عجایب افعال از حق

پیابند اما مکاشفه خاص الخاص انفتاح ابواب
سرای ارواح است و ظهور ضیاء شمس صفات
است و کشف قدس قدس است و ارتفاع ازلیات
و ابدیات است تا خداوند انبی رسم خدای بینند
و با او بگویند و از و بشنوند و حق مکتومات
سر خویش بر ایشان پیدا کند تا در مجالس
یکتایی با نفراد حق منفرد شوند و از حضرة
قدیمش مست و شاد بیرون آیند و شهر شریعت
بغارت شد و دست بشطاحی و عیاری برآورند
این باب نه هر بار سینهٔ راست با هر خوش
دلی راست این بازار اسرار راسخان توحید است
و رجال بیابان تفرید است یک خرده از این صد هزار
جهان اسلام ویران زیرا که نه هر کس را است
و نه با هر یا یافته در میان توان نهاد

مکنونات خ

عشق آمد دل فرا جانان نداد
معشوقه زجان خویش ما را جان داد
زان گونه بیامد که او نهان زداد
یک ذره بصد هزار جان شوان داد

رزقنی الله و ایاکم شرف المکاشفین و حصول المشاهدین

و حضور خ

فصل في بيان الخطاب

اعلموا اخواني زادكم الله فهم الخطاب كه مقام
خطاب خلاصه جمله مقامات است و صدر احوال
است و منتهی اسرار است و کفایت امال است
و پرورش ارواح است و منشر مشکلات است و در
همه مقامات از ابتدا تا انتها خطابست
و در مدایح سعدا بهر نفس خطابست مشکلی
که آن منفسخ نشود الا بخطاب از مقام توبه
تا بمقام مراقبه هزار مقام است و همچنین در
در هر مقامی هشتاد هزار خطابست تا مقام
برمرد تمام شود تواتر خطابست از مراقبه
تا بمعرفه هشتاد هزار مقام است و همچنین در
هر مقامی هشتاد هزار خطابست که اگر یکی از آن
اهل مقامات بشنوند جمله کافر شوند و از
مقام معرفت تا اسرار مکاشفه هشتاد هزار
مقام است در هر مقامی هشتاد هزار خطابست
که اگر اهل معرفت بآن اسرار مطلع شوند همه
پریشان شوند و از مکاشفات تا بصر و مشاهده
تا مقام هشتاد هزار مقام است در هر یک

مقام

مقام هشتاد هزار خطابست که اگر یکی از آن اهل
مکاشفه بشنوند جمله معطل شوند و از مقام
مشاهده تا مقام توحید هشتاد هزار مقام
است که اولش صحو است و اخرش اصطلام
است و ساحلش فناء فنا است و لجه اش
بقاء بقا است و جواهرش رجا و بسط انبساط
است و سکر با سکر و صحو با صحو و در هر
نفس صد هزار رمز در رمز است حق را
با موحد که اگر یکی از آن اهل مشاهده بشنوند
همه مشبه و از توحید تا باتحاد هشتصد
هزار حجاب عبودیت است که اولش نیستی
است و اخرش هستی و در هر حجابی هشتصد
هزار اشکال التباس است در هر لباسی صد
صد هزار عروس حسن است و هر عروسی را صد
هزار زبان سر است که آن همه بنطق لایزالی
با عاشقان گویند که اگر یکی از آن بگوش همه
موحدان رسد همه کافر شوند و چون رسیدند
اهل حقانی تحقیق اتحاد همه خطاب شنوند

تا بجایی رسند که خطاب نیز برخیزد که اگر خطاب
بود دوئی بود اینجاست که خطاب منقطع شود و
همه محو حق باشد تا کار تمام شود پس نمودن
نیز برخیزد که آن هم نظر تهمت است چون سکر در سکر
افتد این نمایشها همه بگذارد تا در صحو صحو افتد
و بین الصحو والسکر همه خود را بیند آنکه همه
با خود گوید و آنکه کلمات این باشد که انا انا سبحانی
سبحانی تا بدینجاست علم معارف و آنکه سبق
و علم هر دو منقطع است بلی آخر بیان بیاد ازلی
حلال است خطاب بر وفق احوال است بعضی از
وراء حجاب و بعضی در مشاهده افتد و بعضی
در تجلی و سیلت در وجد وجد با روح مقدس
گوید و بعضی بزبان تعظیم با اهل عشق گوید و
بعضی بر طوالع توحید با منفردان محبت گوید
و بعضی بزبان الهام با راسخان معامله گوید
و بعضی با کم شدگان بنطق شفقت گوید و
بهر زبان سخن گوید و در هر مقام سحر گوید و
نه با همه ره روان گوید که با سیران و سروران
گوید و با سیدان گوید و با عاشقان گوید خطاب

آن

دفتند

انبیاء و مریدان راست و خطاب اشتیاق محبان راست
و خطاب انفراد عاشقان راست و خطاب وحدت
عارفان راست و خطاب اتحاد موحدان راست
بنطق مجهول با عاشق مجهول در سماع مجهول با
اهل سماع هزار هزار رمز در رمز دارد
همه مفتاح احوال و اسرار است و مفتاح ابواب
مشاهده و مکاشفه است در عین جمع با
روح گوید در صرف صحو با دل گوید و در صفات
صفات با عقل کل گوید و در قهریات با نفس
گوید خود گوید و از خود گوید و با خود گوید چون ذات
را زبان گرداند و آن همه با عارف بگوید از اول
درجه محبت تا با آخر درجه معرفت نوازش
در نوازش است و گدازش در گدازش چون هیبت
گوید خوف اقتضا کند و چون بلطف گوید حسن رجا
آورد چون بمحبت گوید مستی تولد کند چون بعشق
گوید هستی روی نماید اگر نگوید بنماید و اگر بنماید
نگوید چگویم رفیق بس مستعجل است و اگر نه این
فصل بصد هزار سال نتوان گفت اگر اوقات اقتضا
کردی از بدایت تا بنهایت سطوت زبانی بگفتمی تا مفلسان

دات

بکنند

زمانه از بی خبری باز رستندی لیکن این قدر
بسنده است از یافت در مجهولی که بنمود هم
ناره روا نزا این قدر آسایش باشد اما خطاب
بر سه قسم است قسمی خاص را و قسمی خاص الخاص را عام را وقسمی
اما خطاب عام در معاملات باشد و آن در
نهاد انسانی است و خطاب خاص در حالات
است و آن از وراء حجاب است و خطاب خاص
الخاص در مشاهده است و آن در جمال انس
بی حجاب اهل تجرید از حق بزبان توحید بشنوند
این لطائف کرا امکان راست که هر دم بسرای
خاموشان مستوفی اسرار تند و حاضر احوال اند
نشنود آنکه باخود است و بشنود هر که بی خود
است از این حدیث محجوب است آنکه در حدیث
است بیگانه است از آن آنکه بیگانه است
آشناست آنکه آشنا نیست بی زبان با نو است
این کشف بی سمعان راست این شنید بی علمان راست
این علم بی دیدگان راست این دیده نگویند با
با توانان که نشنوید و نتانند و اجبت ذر
هشیاری بر هشیاران که چون نتوانند نگویند که

لازمست

لازمست بر مستان که چون توانند بکوشند بر هند
هر که نگوید و نرهد هر که بگوید اگر گوید با خود
گوید و از خود گوید چون با خود باشند با همه عاشق
بگویند چون عاقل باشند بدین کلام بخیل باشند
و چون بی عقل بوند درین سخن سخی بوند اهل
اهل تمکین با اهل تلوین اگر گویند مشبه باشند
و اهل تلوین اگر با اهل تمکین گویند معطل اند
ای عقل کو جتد شربتی دون شو ٭ ای حلد دلی بگرد و مجنون خون شو
در بوده آن نگار دیگرگون شو ٭ نه چشم در ای عین زبان بیرون شو
رزقنی الله وایاکم صرف الخطاب بلا اغتاب
ابکی الی الشرق ان کانت منازلکم ٭
من جانب الغرب خوف القیل والقال ٭
اقول بالخد خال حین اذکره ٭
خوفا الرقیب وما بالخد خال ٭
فصل فی بیان السماع اعلموا اخوانی زادکم الله
طیب العیش فی السماع که قواعد سماع انواع است
عاشقان حق را و آنرا بدایت و نهایت است
و تلذذ ارواح در آن مختلف است بوقوف مقام
روح مقدس از آن لذت تواند یافت و لیکن مهیا

نشود الا اهل سلطنت را در معرفت زیرا که صفات
روحانی با طباع جسمانی مختلط است تا از آن
دنس مهذب نشود در مجالس انس مستمع نشود
بلی جملگی موجودات آنچه هستند از حیوانات
مایل اند بسماع زیرا که هر یکی را علیحده در خور
خود روحی هست که او بدان روح زنده است و آن روح
بسماع زنده است و سماع استرواح جمله خاطرهاست
از اثقال بشریت و مهیج است مر طباع آدمی را
و محرک اسرار ربانی است بعضی را فتنه است
چون ناتمام اند و بعضی را عبرت است چون
تمام اند نشانند آنها را که بطبیعت زنده اند
و بدل مرده اند که سماع شنوند که مهلکه بار آورد
ایشانرا و اجب است ایشانرا سماع تا دلخوش دل
استانند یافت و نایافت خانان که مستمع
سماع باشد که در سماع صد هزار لذت است که
یک لذت از آن هزار ساله راه معرفت توان برید
که آن بهیچ عبادت میسر نشود هیچ عارف را
و باید که طالب سماع را همه عروق شهوات از
شهوات دقیق باشد و از صفا عبادت بر نور

باشد

باشد و کان در حضرة حاضر و مستمع باشد تا ار فتنه
نفس در سماع دور باشد این مسلم نیست مگر
اقویا عشق را که سماع سماع حق است و سماع
از حق است و سماع در حق است و سماع بر
حق است و سماع با حق است که اگر یکی از اینها
اضافه با غیر حق اضافه کند کافر است و راه
نایافته است و شراب وصال در سماع نخورده
است سماع بی نفس شنوند مریدان محبت
۱ سماع عقل شنوند سالکان شوق سماع بی
دل شنوند شوریدگان عشق سماع بی روح شنوند
آشفتگان انس که اگر بدینها شنوند از حق
محجوب اند اگر بنفس شنود زندیق است
اگر بعقل شنود معتبر بود و اگر بدل شنود
مواقف است و اگر بروح شنود حاضر است
سماع و راء حضور است دهشت و وله است
حیرت در حیرت است در آن جهات رسوم
منقطع است عالم بجاهل است و عاشق فانی
سامع و قایل در بزم عشق هر دو یکی است
راه عشاق حقیقتش با سماع است و حقیقت

حقیقتش نه سماع است سماع از خطابست
وبی سماعی از جمال است چون نطق است بعد از آن
چون اخرس است قرب است چون سمع است
بی خبر است و بی خبران در دعوای انذار سماع در
سماع خود معزول است و امر و نهی ناسخ منسوخ
دنیا و اول و هله سماع همه ناسخ منسوخ است و همه
منسوخها ناسخ سماع مفتاح کنج حقایق است
و آن عارفان را مقسوم است بعضی بر مقامات
شنوند و بعضی بر حالات شنوند و بعضی بر
مکاشفات شنوند و بعضی بر مشاهدات شنوند
چون در مقام شنوند در عتاب اند و چون در
حالند در عتاب اند و چون بکشف شنوند در
وصال اند چون بمشاهده شنوند در جمال اند
از بدایت مقامات تا نهایت مقامات هزار هزار
مقام است که در هر یک مقام هزار هزار سماع است
و در هر یک سماع هزار صفا تحدر آید چون تعبیر
و توبیخ و فراق و وصال و قرب و بعد و حرقه
و هیجان و جوع و عطش و هیمان و خوف و
رجا و عشق و زفرت و وله و دهشت و صفا

وعصمت و عبودیت و شور و بویت که اگر یکی از اینها
بجان همه زهاد عالم رسد نه اختیار رجان از ایشان
بر آید و همچنین از اول بدایت احوال تا نهایت
احوال هزار هزار مقام است که در هر یک مقام
است که در هر یک مقام هزار اشارت است در
سماع و در هر اشارتی انواع درد است مثل
محبت و شوق و عشق و صفوت و تهمت و دولت
که اگر یکی از اینها بدل همه مریدان بگذرد همه را
سر از تن بگسلد و همچنین از اول کشف تا نهایت
کشف در سماع نمایش در نمایش است که اگر یک
نمایش همه عاشقان بینند چون سیماب مذاب
شوند و همچنین در مشاهدات صد بار صد هزار
صفات در آید در وقت که یکی از آن هزار لطایف
در عارف مهیا کند چون معرفت و حقیقت و طوارقات
و سرور و لمعات و انوار قدس و هیبت و تمکین
و تلوین و قبض و بسط و شرف و طمانینت او را
بغیب غیب افکند و اسرار بدایعش بنماید و از
هر ورقی در بهشت مشاهده از آنجا ر صفات
مرغان با نوا با لحان قدمی سرود سرمدی پیش

جان جانش بگویند که یک قول از آن عارف را از بندگی
فنا کند و در خدائی باقی کند و نهاد از و بستانند
و نهادش بدهد و بخودش آشنا کند و از خودش
بیگانه کند و بخودش عارف کند و بخودش گستاخ
کند و از خویش بترساند و در عین جمع برنگ خودست
بیرون آورد و عیان نهان با او بگوید و مقامات
عشق از زبان دردش بشنود گاه گوید که منم
و گاه گوید که من توام گهش در فنا باقی کند
گاهش در بقا فانی کند گاهش پراکنده کند و
گاهش باتش آسایش دهد گاهش بسهام توحید
خسته کند گاهش جان بالتباس زنده کند گاهش
بخواند گاهش براند گاهش بنشواند گاهش
در صرف عبودیت افکند گاهش در عین ربوبیت
افکند گاهش بجمال مست کند گاهش بجلال دست
بست گهش در صحو آورد گهش تمکین بخشد گهش
تلوین بخشد گاهش بمکث سماع جانش بستاند
گاهش بقلعه طوارق نور لایزالی از طوالع توحید
بر بام کبریا بپادشاهی بنشاند گاهش در هوای
ازل ببر قدوسی پرواز دهد گاهش بمقراض

تنزیه

تنزیه جناح همت در هوای هویت ببرد این همه
باشد در سماع و زیادت و آنکس داند که در عین
شهود از حسن شهود در حضور حضور از ساقی
قدم بی نخوت علم شراب الفت ستانند و قول
سبوحی از فلق قدوسی در غیب با ترنح طبقه با
بشنود داند که کجاست اینجاسان آن ندا شنید
نه نارسیدگان راست این خبر که مشبه شوند
و نه بیگانگان راست این خبر که معطل شوند
که این میراث موسویست و رمز عیسویست و
حرف آدم است و خلت خلیل است و کام یعقوب
است و درد اسحق است و تمکین اسمعیل است و
الحان داودی است و آشنایی نوح است و
گریختن یونس است و عصمت یوسف است و بلاء
ایوب است و مداوای یحیی است و خوف زکریا
است و شوق شعیب است و مکاشفه و مشاهده
حبیب است احمد و محمد صلوات الله و سلامه علیه
و علیهم اجمعین این حدیث رمز انا الحق است
و حقایق سبحانی است سری سقطی راست
حقیقت سماع ابوبکر واسطی راست نطق سماع

نخ قول

شبلی راست در و سماع سماع مباح است مر
عاشقانرا حرام است مر عامیانرا و سماع بر
سه قسم است قسمی عام راست و قسمی خاص راست
و قسمی خاص الخاص راست عام بطبیعت شنود
و آن مفلسی است خاص بدل شنود و آن طالبی
است خاص الخاص بجان شنوند و آن محبّی است
اگر شرح سماع گویم ترسم که در جهان فراخ گوشها
تنگ آید زیرا که از خرابات فنا می آیم و رسن بقا
آورده ام اگر گویم بی نهاد گویم که اگر از نهاد گویم
در خورد نهاد گویم مطربم حق است و از و گویم
شاهدم حق است و او را بینم کلام نواء عندلیب
المستاست با مرغان آشیان ازل گویم

تغرّب امری عند کل غریب
فصرت عجیباً عند کل عجیب

رزقنی الله و ایاکم شرف اهل السماع
فصل بیان معرفة الوجد اعلموا اخوانی زادکم الله
انوار الوجد که حقیقت وجد از انوار تجلی پیدا
شود و این صفو وجد است و خلاصه کار است
و جان ربای مریدان است که ایشانرا از آفات بشریت

واطلاق

و اخلاق طبیعات محو کند و جناح روح مقدس
از اثقال انسانی و شیطانی خفیف کند تا فوق
العلی در هوای اسرار بر ند در فقات قدس پرواز
کند و از دریچهاء ملکوت انوار جبروت بیند
و از ابتسامت و شادان بان گردد و قوت دل از
مفرح جلال و جمال بیامیزد و دل بجدم شوق او
خوش شود و چشم از هیجان دل باضطراب در
آید مبادی وجد از ین طرف برخیزد که وجد
عین جذبست و حقیقت سلد است و برتو
مشاهده است و عکس صفات است که جان
مهربان در عشق لایزالی آورد دجان نفس
امّاره بنشانند تا باز آن جوی بی نخست عیانند
مرصد بر جادۀ مراقبت بنشینند و نفحات
حق را متعرض باشد گاه خطاب هایم شود
گاه بجمال واله شود گاه بصفاة حیران شود
گاه از فقد گریان شود گاه در قرب سلطانی
شود گاه از حسن متوحش شود گاه از هجران
خوش دل شود گاه از خود بنالد گاه با خود
گاه بر حق ننازد گاه نیست شود گاه هست شود

فرق کن انتایه شود در تنگنای دل و فر وجد
صد هزار دریاء پر نور است از وجود حق جل
جلاله که روح مقدس در آن دریاها غواصی
می کند و هر موجی که بر صورت عارفی است
از حقیقت نور تجلی می کند وجد مرد یوانگان
اداب را در خرابات عشق بتصفیق
کونین بردارد و بشطح ربوبیت کتاب شرایع
برخارد برقص دلها آباد و یران کند و جانهای
مریدان مرده زنده کند روح الامین خواند
که جانشانرا کسوة حق داند اسرافیل زمان
آنند که چون بانگ کنند گاه عی اتش و گاه
زنده برموز حقایق وجد شوخانرا مستور
کنند و مستورانرا شوخ کنند در حرکات
تصنع نیست و در سکناتشان تکلف نیست
عبارات ایشان تواجد حق است عاشقانرا
حرامست مر مفلسانرا وجد نفس زنده
قبول نکند وجد با غیر حق بنسازد وجد
آنجا که حق برخیزد چون روح را لقای خود بنماید
کی بیند او را هر بیگانهٔ هر که مائل است حق خویش

اورا

او را وجد برسد وجد میراث مکاشفه است
در مراقبه میراث خطاب است میراث
انوار است میراث قرب است میراث
خوف است میراث رجا است میراث
نفس است میراث تمکین است میراث تلوین است
میراث تحقیق میراث محبت است میراث شوق
انست میراث عشق است میراث کشف است
میراث مشاهده است میراث حسن است
میراث جمال است میراث جلال است میراث
عصمت است میراث توحید است میراث تجرید
است میراث تفرید است میراث هیبت است
میراث خشیت است میراث وحدت است میراث
سلطنت است میراث اتحاد است میراث
ربوبیت است میراث انانیت است میراث
قبض است میراث بسط است میراث التباس
است از عین جمع است از جمع جمع است از
عیان عیان است از فنا فنا است از بقا بقا است
محض محض قدم است صرف الست است از
صفات صفات است از کمال ذات است از جلاوت

تسوهد ابد

گاه ساکن شود گاه مضطرب شود روا نیست اهل
وجد از جان مشاهده است که بکاس تفرید
شراب توحید خورند و از عرصهٔ تجرید
نرد و حدت برند گاه بسماع متلذذ شوند
گاه از سماع منفرد شوند قرب شان در عین
وصال بعد است بعد شان در عین فراق
قرب است محبان را هیجان است و عارفان را
هیمان است اشراق شمس اشراق قدم از
جان ایشان بر آید و عالی کند ایشان را گاه
که در توحید تجرید رسند که بی سامان
شوند اگر شان در بندگی یاد آید از یاد
بی یاد شوند چون از ذکر بیرون شوند و اجل
از ذکر غنی شوند موجد را واجد بی وجد
وجد یکتا شوند اگر وجدش رسد بی لحاد
با غم نیکوست بی وجد شود و بی غم شود اگر
متحد شود زنده بوجد است دل مریدان آشفته
بوجد است جان عاشقان آسوده بوصل است
وصل را فتح است معشوق قدم را وجد
حاصل نه حاصلیست نامهٔ مجهولیست از حق

بجان دوستان شراب حق است که در وقت مناجات
بصاف صفا دهد صوفیان را تا از نعره بی پرده
کام کام زنند در کام بی کام رسی و جد بود
آفتاب قدر است که از مطالع انس بر آید چون
برخیزند در قرب اند چون بگردند در یافته اند
چون بدوند در صاعقه توحید اند چون بگریند
در حزن اند و چون بخندند در مشاهده غیب
اند چون دست زنند در صبح صادق مکاشفه
اند چون بانگ زنند در خطاب اند چون بگریزند
در عتاب اند چون نیست شوند در هستی اند
و در مستی اند صفا در معرفت جامهای ایشان
با جان ایشان محترق کنند از جلد هویت
چون بگریند در صرف اتحاد از اعراض و جواهر
زمان و مکان منزه شوند بغرایب تجلی
در افتند نور نور بینند از ادراک خاک دیوانه
شوند و از خود بیگانه شوند جانشان بلذة
مشاهده ترنم کنند گاه در خود محترق شوند
کون و مکان از کوفتن پای ایشان در وجد
گران بار شود دل مریدان از صفو وجد در عین

طبقات کشف و قبا تا عطا نبات از خودی بیخبر
شوند چون از بستر بستند در ابنای اند

جمال است از خطاب خطاب است از وداع وداع
است از عجب جمال انس است از تقام
خانه قدرت است از خشم معشوق است
از توبیخ معشوق است از خلق معشوق
است از عتاب معشوق است از خرابات
معشوق است معشوق با معشوق است
معشوق از معشوق است و معشوق نی
معشوق است از تفرقه در جمع است از جمع در
تفرقه است در عین خانه انفراد است از
سماع دوست است از کلام دوست است از
سر دوست است از دوست با دوست است
از بوقلمونی رنگ یار است این همه از وجد
است و وجد از این همه است راه بر وجد
است بدایت از وجد است نهایت از وجد
است واجدان را در خلوات وجد رسد از ذکر
شان وجد رسد از فکر شان وجد رسد در
زحمت شان وجد رسد در وحدت شان وجد
رسد بر ملال شان وجد رسد از هجران شان
وجد رسد از بیگانه شان وجد رسد از آشنا

شان

ورود

شان وجد رسد از خاموشی شان وجد رسد
از سرود شان وجد رسد از بوی خوش شان
وجد رسد در روی شاهدان بی رحمت شیوه
شان وجد رسد در وقت خوش با حریف پاک
باز شان وجد رسد از همه سماعها شان وجد
رسد از حرکات عالمیان شان وجد رسد از
همه کلام شان وجد رسد از الحان مرغان
شان وجد رسد از باد جو غوردان شان وجد
در صفا و عبودیت شان وجد رسد با سماع و
و کوه و صحرا نکریستن شان وجد رسد از تقلب
ارواح بمیادین اذکار شان وجد رسد در
کعبه شاید وجد عارفان اگرچه بصد هزار
سال گویند و نویسند که وجد را نهایت نیست
زیرا که موجد را غایت نیست چنانکه آنکه دارد
وجد دارد آنکه ندارد واجد باد است در حال و وجد
را ادبیست ادب وجد انفراد است از کاینات
بیزار نیستن بر یافت کمال وجد در وجد است
و امتحان وجد در فقر است و وجد نقل عاشقان است
و پیاله مستانست و جرعه مجانست ریاحین

صادقانست وجد شفقت حق است مرجان اولیا
مطیب کند اوقات عاشقان را بسند بزه نیست
آن حرکت که دل آشنایان طریق بدان متلذذ باشد
در وجد صدق بدرقه باید که تمکله زیرا است
در حرکات واجد اگر یاران را سرد کند او کرم
نیست اگر کرم کند او کرم است نهاد جویی حرکات
در آید عاشقان را در سوزش و گدازش آورد و
مفلسان دنگ دزی کنند ولکن نزد عاشقان
دنگ شمره شوند نظر مباح نیست روی آن
مفلسان دیدن زیرا که دزدان رعنا اند
راه بخزانه پادشاه نبرند و ندیده اند و لاف
بگزاف می زنند وجد مرغ تجلی است که از آشیانه
تفرید بر پرد و باطراف تشنه قلوب طالبان اگر
بحسن التجرید بند در منشور نامه حق بدان
محل فرود آید و اگر صدق نباید در ان بیگانه
جای روی نماید حقیقت وجد آنست که شارع
شریعت مفتی واجدان صلوات الله و سلامه
علیه بصحت حرکات او و منکر نشود نارسیدگان
را محال است و متواجدان را حرام است زیرا که

استادان

انجا

انجا محل بلاست ماوی شیرانست سرجاده عاشقان
است صد هزار عیار در تخت طارم حجره باب
کشته افتاده در تقلب اسرار وجدان کافر اند
در نزول تجلی همه عاشقان از دوست مست و خوش
اند زیرا که خود را اند که خود اند در بزم این
عاشقان ماه رویان طواف باید و خسروان معرفت
و شاهدان چین و مجانان فارس و موسیقاران روم
باید و باقوس فرنگ و مشک تبت باید و بار خاقانی
انجاست که برکه شمشیر تیز باید رفت این
حدیث اقویا عشق را مسلم باشد که در محفل
هیجان این نقل ایشان باشد آنها را مسلم
باشد که بعین ربوبیت در عبودیت بنگریسته شد
و بعین عبودیت در ربوبیت بنگریسته شد مر عاشقان
دولتی اند که در مملکت بقاء سبحانی بر تخت
نطقشان انا بنیت باشد قوت شان نور خدا
باشد در سرای حیرت صاحبان اند و در نخو
جلال سکران اند باز سحه کلاه بازی اند
آن سروران باز تیحه سر انداز اند آن
گردنان خوش دل باد انکل ایشان راست و وجد

نامهٔ وحدانیت استکاروان کاه نفحات هویت
است ملکوت اصغر است نقاش خانه مکاشفه
است کارخانه طراز مشاهده است بصورت
خرد است بصفت بزرگ است بارکاه امانت است
آنچه کون برنتافت او متحمل آنست چنانک کفت
عز اسمه فابین ان یحملنها واشفقن منها
وحملها الانسان وقال تعالی لا یسعنی
السموات والارض ویسعنی قلب عبد المومن
و سیرش در دریای صفات است زیرا که سفینه
روح قدسی است کاه در قدس رود کاه در انس
رود کاه در عظمت رود کاه در قدرت رود
کاه در ارادت رود وکاه در ولایت رود
کاه در مکاشفه است کاه در مشاهده است کاه
در قدم فانی است وکاه در ابد باقیست کاه
در عبودیت است کاه در ربوبیت است کاه در
جلال است کاه در جمال است چنانک کفت سید
العالمین وامام العارفین علیه افضل الصلوات
والتسلیمات که قلوب العباد بین اصبعین
من اصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء حصن حصون

است

بیت معمور است طور تجلی است و درج مرضی
است لاله زار روح است و سفینه نوح است تن
سقفش کبریا است و دروازه اش بقا است دیوار
تنزیه است و زمینش عرصهٔ تنزید است بیت
المقدس جانست و مزار جانانست لنجاست که
کاروان وجد متواتر است و اسرار وجد متتابع
است صندوق مهر است و محل مهر است از تو
تا بدو چندانک از تو تا بعرش او واسع تر از عرش
است زیرا که دوست با وست نه بر عرش است
اکرهیچ تر از محل رسی ببد دروازه اش عقل کل هر وانه
با نیوفهم بفراش بیوعلم بطغرا کشی پای روح
به ندیمی پای حق با دوست پای دوست با حق پای
اکر او را بینی او را بینی و اکر این را بینی آنرا بینی
انا من اهوی ومن اهوی انا نحن روحان حللنا بدنا
فاذا ابصرتنی ابصرته واذا ابصرته ابصرتنا
از دل این قدر بیش نتوان کفت که ما بعد از این
آنچه هست در عبارت نیاید مکر که جان با جان
بکوید آنکه این خواند از ما آن بداند اما معرفة
قلب بر سه وجه است قسمی عام راست و قسمی خاص

واحد بر سه قسم است قسمی عام راست و قسمی
خاص راست وقسمی خاص الخاص راست آنچه عام
راست سوزش در سوزش است آنچه خاص راست
سازش در سازش آنچه خاص الخاص راست نازش
در نازش است تمام است این فصل اکر چه نا تمام
است از نا تمامی تمامی استغنا تمام است
می نهم چون تو کرم می نروم چون می بروم
الا یا صبا نجد متی هجت من نجد
لقد زادنی مسراک وجدا علی وجد
یارم زخرابات بدر آمد سرمست
هم رنک رخ خویش می لعل بدست
کفتم صنما از دست تو کی خواهم رست
کفتا بزه هر کی عادر بوسست
رزقنی الله وایاکم مقام الواصلین المحققین
فصل فی بیان معرفة الارواح اعلموا اخوانی زادکم
الله سیر الحقایق باجنحة الارواح که چون
خلق را از عدم بوجود آورد الله سبحانه وتعالی
و ایوان خداوندی بر کشید و دیوان ربوبیت بکستریدند
وتخم مخلوقات در مزارع مقادیر بپاشید و در

صحرا

صحرای دل روحانی صد هزار دریچه است روح را
بحجره ملکوت که از آن دریچها غیب عجایب
و بدایع ملک بیند و از آن محل بصفات انسانی
فیض فرستد از دریچه فیض انوار توحید بیند
و از دریچهٔ بسط صرف تفرید کیرد و از دریچه
خوف در عین عظمت افتد و از دریچه محبت
آثار جمال در وی رسد و از دریچه شوق همهٔ خشیت
مشاهده بیند و از دریچه عشق شراب الفت
ستاند و از دریچه قدم لطمه فناش رسد و از
دریچه ابد بجمله نقاش بر بند آن سرای عرصه
حق است که با شاهد خویش نرد تحقیق بمهره تجرید
بود محل وحی است خانه علم است خزاین حق است
بیت سرور است کنج حزن است کنج حسن است
طور موسی است محل تجلی است ضیاء ربانی است
بستان جاودانی است تخمش ایمان است شجارش
معرفت است ثمارش محبت است قفص حکمت است
و در وی مرغ معرفت است سرای نزول است
بحر عجایب ربوبیت است که در وی هر لحظه
از آسمان توحید لالی معرفت بارد درج درج

باست و قسمی خاص الخاص راست اما معرفت عام بر
اخلاق ولی است و معرفة خاص باشکال المکاشفه
در قلب است و اما معرفت خاص الخاص با نوار مشاهده
است در قلب قلب که از جمله انس حق است
که الله تعالی لجا خود را بروح مقدس نماید انکه
اخلاق دل بداند و افعال حق بشناسد و انکه
اشکال المکاشفه بیند و صفات حق بشناسد
و انکه انوار وجودش دریابد و ذات قدیمش
بشناسد خلق دل چه تصرف الطاف است و مکاشفه
دل نزول صفات است و نور دل بروز ذات است
هر که بخلق آن عارف شود مومن است و هر که
بکشف آن عارف شود موقن است و هر که
بنور آن عارف شود موحد است رزقنی
الله و ایاکم معارف المنازل

فصل في بيان معرفة العقل

اعلموا اخوانی اخذکم الله لب العقل بدانکه حق جل
جلاله بنی آدم را مخصوص کرد از جمیع مخلوقات
با نوار عقل تا موافق آید در همه احوال طاعت
خداوند را که عقل آلت عبودیت است و معرفت
آلت ربوبیت است عقل احکام راست و معرفت

اعلام

اعلام راست بنور عقل فرق توان کرد میان حق
و باطل عقل وزیر روح است و خازن وجود
است کاتب وحی و الهام است و نساخ دفتر
پیغام است اخلاق را مزین اوست و افعال را
معلم اوست زاجر وسواس است و غاسل اوساخ
است پیاع کاروان دل است و رئیس اعوان
کل است اوست که تهذیب حواس دهد و معجون
طاعت آمیزد امین شارع شرع است و حاجب
بارگاه وحدانیت اگر نه او بودی سلاله نجار
آدمی در ملک بنظام عبودیت نبودی راست
آمد از حق و راست کرد بازار حق خاص کارخانه
ملکوت است که هر چه بیرون آید از حضرة
بوسیله او خیال تلقف بستاند و در لوح
خویش نقش اما عقل بر چهار قسم است عقلی
غریزی است و عقلی الهامی است و عقلی
مجازی است و عقلی حقیقی است اما عقل
غریزی دانشی است که حضرة حق جل جلاله
در نهاد بنی آدم بدید کرد تا بدان تمیز کند
میان افعال مذموم و محمود و بدین صفت مخصوص

دیع

است از جمیع جانوران و این محمود است زیرا
زیرا که بنفس خویش کارها مبهم که متعلق
است بعالم جسمانی بدو ظاهر شود و آن مقوی
اشخاص است در طاعت و محل این عقل در صورت
بنی آدم دماغ است اما این عقل هم استراق
کند از عالم دل و علوم الهی از آن جای گیرد و زیاده
و نقصان پذیرد زیرا که بنفس خویش مستقل نیست
و چون او کامل نباشد عالم طبایع بنظام نباشد
اما عقل الهامی مخاطبات ملک است که لحظه
بلحظه به مردمی رسد و بدان افعال حق از
افعال خلق می داند و صنایع و مقادیر باری
بدان می شناسد و جولان می کند خاطر تفوق
آن بزرگ در آیات حق و بفیض حق زیاده
می شود و قدم را از حدوث جدا می کند و
طوارقات قهر و لطف از حضرة ملکوت بیان
می کند و تهذیب اسرار می دهد و مقامات
را فراشی می کند و حالات را کدائی میکند محل
این عقل از وجود مرد صدف ضمایر است که
از فطنت ملک عالم و متعلم می شود و اگر او نبودی

عالم

کونین تختگاه اوست و از معرفت کان بار اوست
حق با اوست و چون نایب اوست در حدوث از
حق معزول است و در عشق نزد حق
مقبول است شرف عیان دارد زیرا که سخت
بیانت طغرا رحمن دارد زیرا که خلیفه حق است
در دار الضرب صورت آدم نقش و اشرف عقل
است و حاجبش فهم است صفتش سیر در
معرفت است لبسش حکمت است حرفتش عشق
است دیدنش حق است جوهر لا یزالی است
قوتش بقاء ابدی است عبادتش انفرادی است
و دولتش اتحاد است و مرکبش انبساط است
و مرکزش آیات است فعلش سوختن حجاب
است سرودنش شطح است و گفتنش انا
الحق است مستخدای است در سر ضمایر غواص
بحر قدم قدم است سوار میدان الست
جاوش بارگاه ابد است از حق شنود بی واسطه
و با حق گوید بی واسطه حق را بیند بی حجاب
ساقیش حق است مطربش حق است مرغ آشیان
وصال است که بدل آسمان هویت بجناح احدیت

بپرواز کند قاتل نفس است خازن خو است
بی غلط ربانی علم است اگرچه در انسانست
حیوة جهانست و تدطبایع است حاکم خلایق
است دیدها از دیدنش کوتاه است و عقلها
در معرفت گوهرش قاصر بینندش عارفان
ولکن حقیقتش ندانند هر که او را بیند حق را
بیند هر کش بشناسد حق را بشناسد چنانکه
گفت من عرف نفسه فقد عرف ربه آیات
خدای است در بلاد خدای چنانکه گفت سنریهم
آیاتنا فی الآفاق وفی انفسهم جوهریست در
صدف صورت که آن جوهر بحقیقت حیوة دارد
و علم دارد و قدرت دارد و سمع دارد و بصر
دارد و مخاطب خطاب است نور مطلق است
بلی از خیال بیرونست با حق بگوید و از حق با تو
باز گوید در علم راسخ است و در حلم حاکم است
منزل آفتست و نه در آفتست نور اخلاص است و او را
صفا است و او را ذاتست خلقش رأفت و رحمت
است کرم و الفا است حب و شفقت است
تجرید و تحقیق و تمکین و تلوین است قبض است

بسط

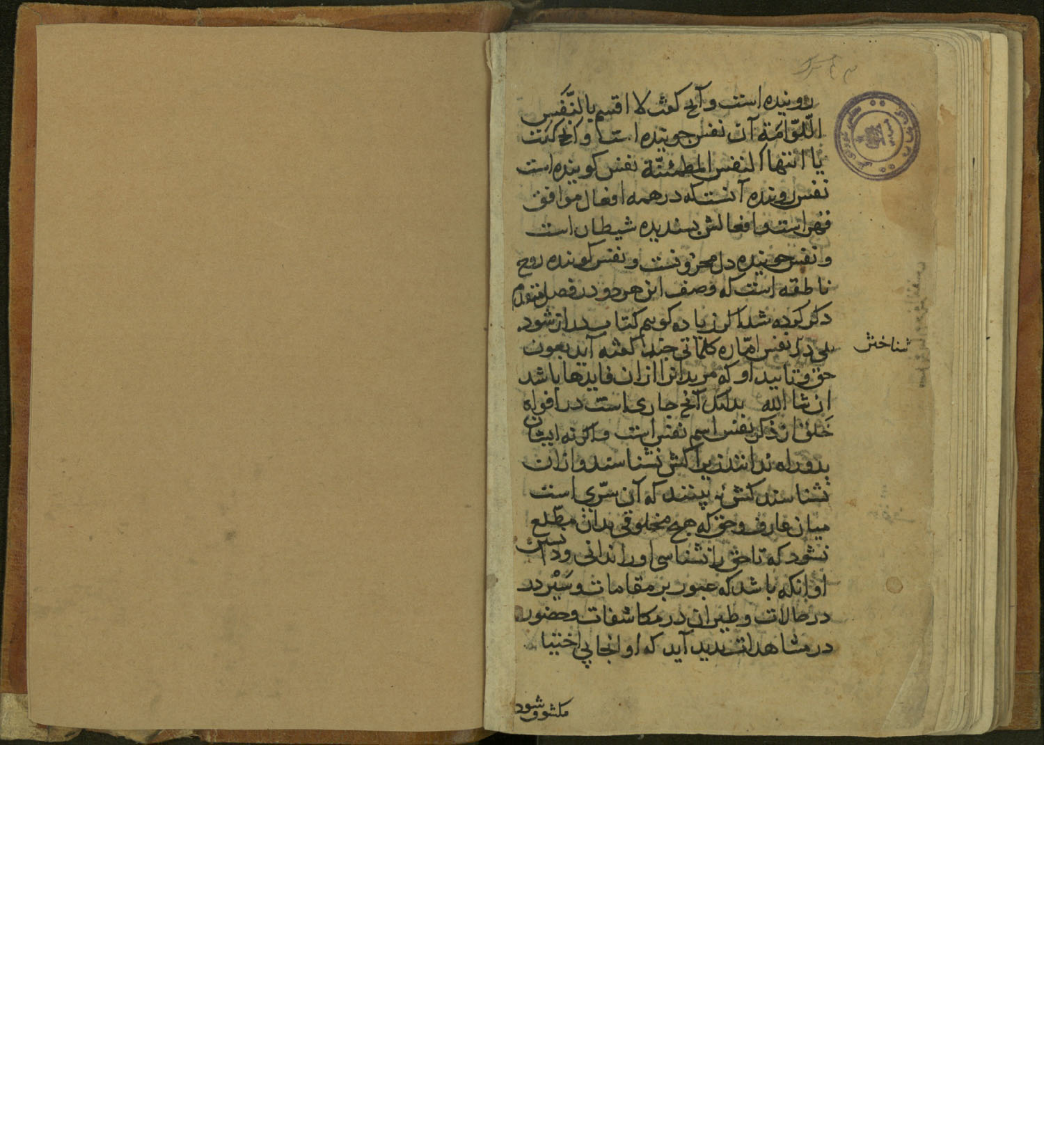
قسم است قسمی عام راست و قسمی خاص راست و
قسمی خاص الخاص راست اما معرفت عام بجوهر
عقل بیش از معرفت عقل غریزی نیست و معرفت
خاص بعقل الهامی است اما معرفت خاص
الخاص بعقل کل است و آن عقل حقیقی است
در مسند حق خلیفه حق است بدر غیبت ترجمان
خرد است شاه تن است و شاه جان خرد است
رزقنی الله و ایاکم شرف ذوی العقول و
حقیقت المعقول

فصل فی بیان معرفة النفس

علموا اخوانی ارشدکم الله معرفة النفوس والانفاس
نفس سه است نفس اماره و نفس لوامه و نفس
مطمئنه چنانکه اشارة است از حضرة عزة
جل شانه در کتاب عزیزش و این هر سه جمع
است در یک روح و معرفت این هر سه واجب
است که معرفت حق بمعرفت اینها مقرونست
چنانکه سید ما کیست صد هزاران آفرین بروی و آن
عزیزش از اولیای حق من عرف نفسه فقد عرف
ربه اما آنچه الله سبحانه و تعالی گفت ان النفس
لامارة بالسوء الا ما رحم ربی آن نفس

فصل فی بیان معرفة النفس

موقوف



روینده است و آنچه گفت لا اقسم بالنفس
اللوامة آن نفس جوینده است و آنچه گفت
یا ایتها النفس المطمئنة نفس گوینده است
نفس روینده آنست که در همه افعال موافق
قهر است و افعالش پسندیده شیطان است
و نفس جوینده دل محزونست و نفس گوینده روح
ناطقه است که وصف این هر دو در فصل متقدم
ذکر کرده شد اگر زیاده گوییم کتاب دراز شود
لیکن در نفس اماره کلماتی چند گفته آید بعون شناختش
حق و تایید او که مریدان را از آن فایدها باشد
ان شاء الله بدانک آنچه جاری است در افواه
خلق از ذکر نفس اسم نفس است و اگر نه ایشان
بقدر او ندانند بلکه اگرش شناسند و آن
شناسند کش نه بینند که آن سری است
میان عارف و حق که هیچ مخلوقی بدان مطلع
نشود که تا حق را نشناسی او را ندانی و دانستن
او آنگه باشد که عبور بر مقامات و سیر در
در حالات و طیران در مکاشفات و حضور
در مشاهدات پدید آید که او انجا بی اختیا

مکشوف شود

